



رابرت اندرسون

چای و دل سوزی

محمود گودرزی

بازگاہ ادبیات

رابرت اندرسون

چای و دل‌سوزی

محمود گودرزی

باشگاه ادبیات

چای و دل‌سوزی^۱

نوشته: رابرت اندرسون^۲

مترجم: محمود گودرزی

¹ Tea and sympathy

² Robert Anderson

این کتاب ترجمه ای است از:

Tea and sympathy

By: Robert Anderson

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

طراح جلد: امیر عزتی

ناشر: باشگاه ادبیات

کلیه حقوق انتشار الکترونیکی این اثر محفوظ و مخصوص باشگاه ادبیات است

نشانی اینترنتی:

[/https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab](https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab)

<http://bashgaheketab.blogspot.com>

پست الکترونیک:

BashgaheKetab@groups.facebook.com

amir.ezati@gmail.com

برای «فیلیس»^۳ که روح او در همه جای این نمایش و زندگی من هویدا است.

³ Phyllis

شخصیت‌ها:

لورا رینولدز^۴

لی لی سیرز^۵

تام لی^۶

دیوید هریس^۷

رالف^۸

آل^۹

استیو^{۱۰}

بیل رینولدز^{۱۱}

هربرت لی^{۱۲}

پل^{۱۳}

⁴ Lora Reynolds

⁵ Lily Sears

⁶ Tom Lee

⁷ David Harris

⁸ Ralf

⁹ Al

¹⁰ Steve

¹¹ Bill Reynolds

¹² Herbert Lee

¹³ Paul

پرده اول. خوابگاه یک مدرسه پسرانه در نیو اینگلند^{۱۴}. اواخر بعد از ظهر یک روز در اوایل ماه ژوئن.

پرده دوم. صحنه اول، دو روز بعد. صحنه دوم، ساعت هشت و سی دقیقه شنبه شب

پرده سوم. بعد از ظهر روز بعد

¹⁴ New England

پرده اول

صحنه، یک خانه کوچک و قدیمی در نیو اینگلند به سبک دوران مستعمرات است که اکنون از آن به جای خوابگاه مدرسه‌ای پسرانه استفاده می‌شود.

در طبقه هم‌کف روی صحنه، سمت راست، اتاق مطالعه معلم‌ها دیده می‌شود. سمت چپ صحنه، راهرو و پلکانی است که به اتاق پسران منتهی می‌شود. در نیم طبقه بالا سمت چپ یکی از اتاق‌های پسران است.

اتاق مطالعه معلم‌ها اتاقی گرم و صمیمی است که در قسمت تاریک صحنه قرار دارد. اما وقتی که چراغ‌ها روشن می‌شوند نور شادی بخشی آن را فرا می‌گیرد. در دیوار عقبی یک بخاری و قفسه‌های کتاب دیده می‌شوند و ته صحنه، سمت راست، دو در وجود دارند که به قسمت دیگری از خانه منتهی می‌شوند. اتاق مشترکی برای استفاده هشت پسر ساکن در این خانه وجود ندارد، از این رو پسران می‌توانند زمانی که در اتاق مطالعه باز است بدون مزاحمت از آن استفاده کنند.

اتاق خواب پسران کوچک است و حاوی یک تخت‌خواب، یک صندلی و یک میز تحریر است. قرار بوده اتاق ساده‌ای باشد اما ساکن فعلی آن، تغییراتی در آن ایجاد کرده است که راحت‌تر به نظر بیاید: او یک ملحفه با طرح سرخ‌پوستی روی تخت و پرده‌هایی با طرح سرخ‌پوستی جلوی پنجره شیروانی گذاشته است. در اتاق خواب به اتاق نشیمن مشترک هم‌اتاقی‌ها ختم می‌شود و در اتاق نشیمن به انتهای پلکان منتهی می‌شود. بنابراین اگر کسی بخواهد از پله‌ها به اتاق خواب برود، باید ابتدا از اتاق نشیمن بگذرد.

هنگامی که پرده بالا می‌رود غروب یک روز در اوایل ماه ژوئن است. هنوز چراغی روشن نشده است، از این رو اتاق مطالعه نیمه‌تاریک است.

تام لی در طبقه بالا داخل اتاق خودش روی تخت نشسته است و گیتار می‌زند و آرام و فارغ‌بال آواز غمگین «لذت‌های عشق» را می‌خواند... تام به زودی هجده ساله می‌شود.

او جوانی لاغر اندام اما پر شور است و یک شلوارِ خاکی رنگ و رو رفته، یک پیراهن سفیدِ یقه باز و یک جفت کفش سفیدِ تنیس پوشیده است.

لورا رینولدز و لی لی سی یرز توی اتاق مطالعه به آواز تام گوش می دهند. لورا زنی دل ربا و حساس است که بین بیست و پنج الی سی سال سن دارد. طبیعتِ او نرم خو است. او دل سوز و مهربان است و یک پولیور کشمیر و یک دامن پشمی به تن دارد. لورا همان طور که به آواز تام گوش می دهد مشغول دوختن چیزی است که به نظر لباس نمایش می آید.

لی لی حدوداً چهل سال سن دارد و برخلاف لباس های تأثیرگذارِ لورا، لباس هایی به تن دارد که نسبت به محیط اطراف زیادی پر زرق و برق اند... اگر این لباس ها را در خیابان پنجاه و هفتم شرقی می پوشید به جا و مناسب می بود اما نه در یک شهر کوچک در نیو اینگلند... کت شیک و کلاه و تکه ای خز. لی لی حین شنیدن آواز تام با لیوان مارتینی ای که در دست دارد بازی می کند

تام: (آواز می خواند)

لذت عشق

یه لحظه ست

دردش اما

ابدی نه

(تام پس از اتمام، مدتی همان آهنگ را بی دقت می نوازد و گهگاه با آن زمزمه می کند)

لی لی: (هنگامی که تام آواز می خواند) تام لی لی نه؟

لورا: آره

لی لی: مگه بعد از ظهر کلاس نداره؟

لورا: نه، اون تنها دانش آموز خوابگاهه که کلاس نداره.

لی لی: (پس از اتمام آواز تام) می دونی به چی فکر می کنه؟

لورا: (نخی را با دندان پاره کرده، به بالا نگاه می کند) منظورت چی نه؟

لی لی: همون چیزی که تمام بچه‌های دبیرستان بهش فکر می‌کنن. اون هم نه فقط الان، تو فصل بهار، بلکه همیشه... سکس. (عاقل مآبانه سری تکان می‌دهد و لبخند می‌زند)

لورا: لی لی، تو فقط دوست داری کاری کنی مردم یکه بخورن.

لی لی: چهارصد تا پسر سیزده تا نوزده ساله. الان سنشه، لورا. (بی‌حوصله. بلند می‌شود) تو با این همه پسری که دور و برت هست گاهی هوایی نمی‌شی؟

لورا: معلومه که نه. من هیچ وقت از این فکرها نمی‌کنم.

لی لی: هری می‌گه تو غذاشون شوره می‌ریزن که آروم شن. ولی این طور که به تو نگاه می‌کنن بعید می‌دونم.

لورا: به من؟

لی لی: به هر زنی که ارزش نگاه کردنو داشته باشه. ده سال پیش که اومدم این‌جا فکر نمی‌کردم بتونم تحمل کنم. ولی حالا عاشق این‌جام. دوست دارم نگاه کردن و عذاب کشیدن شونو ببینم.

لورا: لی لی!

لی لی: این اولین بهاری‌ئه که این‌جایی، لورا. صبر کن می‌فهمی.

لورا: اونا یه مشت بچه‌ان.

لی لی: قانون می‌گه از سیزده تا نوزده سالگی...

لورا: لی لی، بسه دیگه!

لی لی: یه طور حرف می‌زنی انگار پات لب گوره. مگه چند سالته؟

لورا: (لبخند زنان) از بیست و یه سال بیش‌تره.

لی لی: همه‌شون وقتی می‌یای این‌جا هیچی راجع به زنا نمی‌دونن، بعد، چهار سال تموم اطلاعات غلط به خورد هم می‌دن. خیلی بامزه‌ان، خیلی هم حساسن. (دوباره به خود می‌لرزد)

لورا: بیش‌ترشون اهمیتی به من نمی‌دن.

لی لی: خودشونو می زنن به اون راه. توی این سن باید نقش رومئو رو بازی کنن. تو چه ساده ای! خیلی پرشور و حرارتن. این بچه ها حاضرین واسه عشق یا هر چیز دیگه ای جون بدن. هری می گه موضوع هاشون همه به مرگ ختم می شه.

لورا: پسرا این طوری ان.

لی لی: شکست، مرگ. رسوایی، مرگ. از دست دادن معشوق، مرگ. فاجعه ست!

لورا: ولی رقت انگیز هم هست، تو این طور فکر نمی کنی؟

لی لی: تو که به شوهرت نمی گی من چی گفتم؟

لورا: معلومه که نمی گم.

لی لی: هر چند که برام فرقی هم نمی کنه. همه پسرا پشت سر من حرف می زنن. می گن من با تمام معلما سر و سری دارم. حتی با بعضیاشون که متأهلن.

لورا: (سر به سرش می گذارد) شاید بد نباشه به حرفاشون گوش بدم.

لی لی: با شوهر تو که نبودم، خیالت راحت.

لورا: ممنون.

لی لی: بیل حتی قبل از این که تو رو ببینه به من توجه نمی کرد. همیشه مشغول جمع و جور کردن گروه و برنامه ریزی واسه گردش اعضای کلپ کوه نوردی بود.

لورا: بیل این جور کارا رو خوب بلده، خوشش می یاد.

لی لی: تو چی؟ (لورا نگاهی به او می اندازد و لبخندی می زند). می شینی و تماشا می کنی، مگه نه؟ ولی مواظب باش امسال تابستون بچه هاشو نبره اقامتگاه «مین»^{۱۵}.

لورا: من واسه ش برنامه دارم (چند پوشه مسافرتی برمی دارد)

لی لی: اه جدآ؟ چی؟

¹⁵ Maine

لورا: «به کانادا بیایید»...می‌خوام تنهایی ببرمش سفر.

لی‌لی: حقم داری.

لورا: (تأیید می‌کند) معلومه. خیلی دلم می‌خواد برگردم ایتالیا. تابستون گذشته اون‌جا بهمون خیلی خوش گذشت. محشر بود. باید بیلو می‌دید.

لی‌لی: بین عزیزم، اولندش تو پارسال وقتی بیل رفته بود خارج مرخصی تحصیلی باهاش ازدواج کردی. معلمایی که مرخصی‌شونو می‌رن خارج مثل سربازای یونیفورم‌دار زمان جنگن. بهترین حالت‌شون همونه.

لورا: بیل الانشم به نظر من خوبه.

لی‌لی: بیل راجع به مهمونی‌ای که قبل از مرخصیش دادیم چیزی بهت گفته؟

لورا: آره. یه یادگاری هم ازش دارم (یک حلقه الماس نسبتاً بزرگِ فروشگاه وولورث^{۱۶} با یک زنجیر طلا به گردن دارد...آن را از زیر پیراهنش بیرون می‌آورد).

لی‌لی: فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت از اون حلقه ازدواج فروشگاه زنجیره‌ای «فایو اند دایم»^{۱۷} که بهش داده بودیم استفاده کنه. با این که خیلی سر به سرش گذاشتیم ولی انتظار نداشتیم متأهل برگرده.

لورا: طوری حرف می‌زنی انگار به خاطر شوخیای شما مجبور شد زن بگیره.

لی‌لی: آه نه عزیزم، این طورام هم نبود.

لورا: (معنی‌دار) نه، این طورا هم نبود. (لورا به لی‌لی می‌خندد).

لی‌لی: خب من دیگه باید برم. بیل می‌تونست با هر کدوم از این دخترای خوبِ دور و برش ازدواج کنه. ولی من می‌دونستم که فقط و فقط یه دختر خوب نمی‌تونه اونو وادار به ازدواج کنه. یه چیز خاص لازم بود. و اون چیز خاص تو بودی.

لورا: خاص از چه نظر؟ منفی یا مثبت؟

لی‌لی: مثبت. بابت نوشیدنی ممنونم. موقع شام به هری نگو که من این‌جا نوشیدنی خوردم.

¹⁶ Woolworth

¹⁷ Five-and-Dime

لورا: امشب سالن غذاخوری نمی‌ریم. واسه امشب یه شام مفصل تدارک دیدم.

لی‌لی: خبری‌ئه؟ جشن می‌گیرین؟

لورا: نه همین طوری هوس کردم.

لی‌لی: خب، به هر حال به هری نگو!

لورا: بهتره دیگه این طوری حرف نزنی تا بهش نگم.

لی‌لی: ببین عزیزم، این قدر به من سخت نگیر! توی این مدرسه تو تنها کسی هستی که من می‌تونم باهاش درد و دل کنم، پس عوض نشو جیگر! عوض نشو!

لورا: نمی‌شم.

لی‌لی: یه روز بالاخره تمام ماجراهای جذابی که توی تئاتر داشتی از زیر زبونت بیرون می‌کشم.

لورا: لی‌لی، پُروترین دختر گروه کُر هم از شنیدن حرفات سرخ می‌شه.

لی‌لی: (خشنود) واقعاً؟

لورا: آره.

لی‌لی: این قشنگ‌ترین حرفی‌ئه که تازگی‌ها بهم زدی. خداحافظ (از در خارج می‌شود و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خروج را می‌شنویم).

لورا: (لحظه‌ای می‌نشیند و به نوای غمگین سوت تام گوش می‌دهد. بعد بلند می‌شود و به کتابچه تعطیلات در کانادا که روی میز است نگاهی می‌اندازد و پس از دیدن ساعتش به سمت در رفته و آن را باز می‌کند و رو به بالای پله صدا می‌زند) تام...آه، تام!

(تام به محض شنیدن اسمش از روی تخت می‌جهد و به سمت اتاق نشیمن می‌رود و روی پله‌ها ظاهر می‌شود)

تام: بله؟

لورا: (با او دوستانه صحبت می‌کند، مثل یک هم‌کلاسی) اگه اشتهاات واسه شام کور نمی‌شه بیا پایین یه فنجون چای بخور!

(تام به اتاق برمی‌گردد و موهایش را شانه می‌زند. سپس از پله‌ها پایین می‌رود و وارد اتاق مطالعه می‌شود. طوری وارد اتاق می‌شود که گویی جایی نادر و خاص است. آن‌جا محل زندگی لورا است)

لورا: (به سمت دیگر خانه رفته است. لحظه‌ای به سوی در می‌آید و خامهٔ بطری را در پارچ می‌ریزد) تازه لباس نمایشتموم کردم. حالا می‌تونیم اندازه‌شو دقیق کنیم.

تام: باشه. عالی‌ئه. درو ببندم یا باز بذارم؟

لورا: (دوباره دور می‌شود) فرقی نمی‌کنه. (تام در را می‌بندد. او سخت عاشق این زن است، هر چند که می‌داند این عشق فرجامی ندارد. عشق او نوعی عشق نوجوانی دیرهنگام است و بسیار رقت‌انگیز و پرشور. آن‌ها با هم بسیار راحت و معمولی‌اند، هر چند که تام همیشه سعی می‌کند در لفافه به او بفهماند که دوستش دارد. لورا با سینی چای وارد می‌شود و می‌بیند که تام در را می‌بندد. لورا سینی را روی میز می‌گذارد) شاید بهتر باشه درو نیمه‌باز بذاری تا اگه بچه‌های دیگه زودتر از کلاس تعطیل شدن بتونن بیان تو.

تام: (ناامید شده است) آه بله حتماً.

لورا: (به سمت ظرف بیسکوئیت‌ها می‌رود اما ابتدا صبر می‌کند تا تام در را به اندازهٔ یک شکاف کوچک باز کند. او خوشحال است. پس از لحظه‌ای با یک بشقاب بیسکوئیت برمی‌گردد) بفرما!

تام: ممنونم (یک بیسکوئیت برمی‌دارد و سپس روی زمین نزدیک صندلی لورا می‌نشیند).

لورا: اتاق بچه‌ها به اندازهٔ کافی گرمه؟ امسال بهار شوفازارو زود خاموش کردن، گمونم انتظار این سرما رو نداشتن.

تام: ما راحتیم. ولی این هم بد نیست (به شعلهٔ ضعیف بخاری اشاره می‌کند).

لورا: (دوباره مشغول دوختن می‌شود) صدای آواز تو شنیدم.

تام: معذرت می‌خوام اگه مزاحم شدم.

لورا: اتفاقاً خیلی هم قشنگ بود.

تام: اگه اذیت‌تون کرد کافی‌ئه بزنی به رادیاتور.

لورا: اسم آهنگش چی‌ئه؟ آهنگ قشنگی‌ئه.

تام: یه ترانه قدیمی فرانسوی‌ئه... لذت‌های عشق (ترانه را دکلمه می‌کند)

لذت عشق

یه لحظه‌ست

دردش اما

ابدی‌ئه

لورا: حالا حقیقت داره؟ (تام شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) طوری می‌خوندی انگار همه چیو راجع به درد عشق می‌دونی!

تام: و شما فکر می‌کنید نمی‌دونم؟

لورا: خب...

تام: حق با شماست..

لورا: فقط لذتشو؟

تام: راستش هیچ کدوم.

(صدای سوت قوری از بیرون صحنه می‌آید)

لورا: پس تو یه عاشق جعلی هستی. آدم وقتی بهت گوش می‌ده فکر می‌کنه همه چیو می‌دونی. (بلند می‌شود و سراغ چای در اتاق دیگر می‌رود) به هر حال من که باورم نمی‌شه، اون هم از پسری مثل تو.

تام: درسته.

لورا: (خارج از صحنه) کسی رو واسه مجلس رقص بعد از نمایش در نظر گرفتی؟

تام: آره.

لورا: خوبه.

تام: شما رو.

لورا: (به همراه قوری در آستانه در ظاهر می شود) من؟

تام: بله. شما قراره میزبان باشید، مگه نه؟

لورا: آره، همین طوره، ولی...

تام: من به عنوان عضو کمیته شما رو انتخاب می کنم. تمام اعضا قرعه کشی کردن...

لورا: و تو باختی؟

تام: من بردم.

لورا: (اندکی معذب از این موضوع) آه، شوهرم می تونست منو انتخاب کنه (دوباره روی صندلی اش می نشیند).

تام: اون قرار نیست این جا باشه. یادتون رفته؟ آخرین جلسه گردش کلوب کوهنوردها آخر همین هفته ست.

لورا: آه بله درسته. یادم رفته بود.

تام: اون زیاد می ره این جور گردش، مگه نه؟ (لورا فضولی او را نادیده می گیرد) امیدوارم از این که من هم رقص شما می شم متأسف نباشید.

لورا: نه، باعث افتخار منه.

تام: من باید مؤدبانه، بدون این که شما متوجه بشید بفهمم لباسی که قراره بپوشید چه رنگی ته.

لورا: چرا؟

تام: کمیته قراره بالاتنه لباس تونو واسه تون بفرسته.

لورا: آه چه خوب! خب، من چیز زیادی ندارم انتخاب کنم، گمونم لباس زرده مو بپوشم.

تام: پسری که مسئول آوردن گل هاست فکر می کنه بالاتنه باید یه چیزی مثل نشان لباس عزا باشه. برای همین هم من خودم شخصاً مال شما رو انتخاب می کنم.

لورا: متشکرم.

تام: وقتی تتاتر کار می‌کردید لابد گل‌های زیادی بهتون می‌دادن.

لورا: هر از گاه، چیز خاصی نبود.

تام: من نمی‌فهمم چطور به نفر حاضره تتاترو کنار بذاره و بیاد تو به مدرسه زندگی کنه... معذرت می‌خوام، یعنی، من از این موضوع خیلی هم خوشحالم، ولی خب...

لورا: اگه آمار بازیگرای بیکارو داشتی شاید متوجه می‌شدی. به هر حال، من اونقدرها هم هنرپیشه موفق نبودم.

تام: نمی‌تونم باور کنم.

لورا: پس به حرف من اعتماد کن!

تام: (پس از یک لحظه، خیره به آتش بخاری، سعی می‌کند معمولی نشان دهد، اما در حقیقت عشقش به لورا بیش‌تر نمودار می‌شود) تا حالا از نمایش‌های «شا»^{۱۸} اجرا کردین؟

لورا: آره.

تام: به ما گفتن یکی از نمایش‌نامه‌های «شا» رو به انتخاب خودمون بخونیم. من «کاندیدا»^{۱۹} رو انتخاب کردم.

لورا: چون از همه کوتاه‌تر بود؟

تام: (می‌خندد) نه، چون به نظرم از همه بهتر بود، می‌تونستم درکش کنم. تا حالا توی کاندیدا بازی کردین؟

لورا: توی یه... یه گروه تتاتری خیلی کوچیک، تو ورمونت شمالی^{۲۰}.

تام: به نظر شما اون کار خوبی کرد که مارچ بنکس^{۲۱} رو دک کرد؟

لورا: خب، «شا» می‌خواست نشون بده که کار خوبی کرده. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

¹⁸ نمایش نامه نویسی ایرلندی Bernard Shaw

¹⁹ Candida

²⁰ Northern Vermont

²¹ Marchbanks

تام: (در حقیقت راجع به خودش صحبت می‌کند) این یارو مارچ بنکس زیاد از خودش تعریف می‌کرد. من حتی اگه مثل اون کسیو دوست داشتم باز نمی‌تونستم این قدر از خودم تعریف کنم. دختره اگه می‌خواست می‌تونست حسابی تحقیرش کنه.

لورا: خب من فکر می‌کنم اون از اون زنا نبود. حالا بلند شو! بذار ببینم اندازه‌ست یا نه. (لورا با لباسی که در دست دارد بلند می‌شود).

تام: (برمی‌خیزد) اگه بابام بفهمه باز نقش یه دختری بازی می‌کنم حسابی از کوره در می‌ره.

لورا: من فکر می‌کنم تو آدم باظرفیتی هستی که اهمیت نمی‌دی. تازه، نقش خیلی خوبی هم هست. بانو تیزل^{۲۲} در «مکتب رسوایی^{۲۳}».

تام: (بالا تنه لباس را می‌پوشد) از پارسال شروع شد، وقتی که نقش بانو مکبث^{۲۴} رو اجرا کردم. شما هنوز نیومده بودین که ببینین. خوش به حال تون!

لورا: می‌گن خیلی خوب بوده.

تام: باید نامه‌ای رو که بابام بهم نوشته بود می‌خوندین. اونا عکس منو توی روزنامه «فارغ‌التحصیلان^{۲۵}» با لباس زنونه چاپ کرده بودن. بابام حسابی داغ کرده بود.

لورا: دلیلی نداشت عصبانی بشه.

تام: نامه نوشته و می‌گه می‌خواد امروز واسه کار «اموال فارغ‌التحصیلان» بیاد این‌جا. اگه اومد این‌جا و دیدنیش راجع به این موضوع چیزی بهش نگید!

لورا: نمی‌گم... مادرت چی؟ واسه نمایش نیومد؟ (به تام کمک می‌کند دکمه‌های لباس زنانه را ببندد)

تام: من مادرمو نمی‌بینم. مگه نمی‌دونستید؟ (پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند)

لورا: نه نمی‌دونستم.

²² Lady Teazle

²³ The school for scandal

²⁴ Lady Macbeth

²⁵ Allumni Bulletin

تام: اون و بابام از هم جدا شدن.

لورا: متأسفم.

تام: تأسف نداره. خودشون که ناراحت نیستن. قرار بوده من اونا رو پیش هم نگه دارم. این طوری بود که من به دنیا اومدم. ولی بی‌فایده بودم. می‌دونید، خیلی بده آدم اولین مأموریت زندگی‌شو خراب کنه.

لورا: یعنی تو هیچ وقت مادرتو نمی‌بینی؟

تام: از پنج سالگی به بعد نه. تا پنج سالگی پیش اون زندگی می‌کردم، بعد پدرم منو با خودش برد. تنها چیزی که از مادرم یادمه اینه که می‌گفت برو بیرون و توپ بازی کن.

لورا: (دامن لباس را به او می‌دهد) قبل از بانو مکث نقش دیگه‌ای هم بازی کردی. نقش شخصیتی رو که اسمش «گریس»^{۲۶}ه. کی بازی کردی؟

تام: (خشکش می‌زند) من هیچ وقت جای شخصی به اسم گریس بازی نکردم!

لورا: ولی من شنیدم بعضی وقتا بچه‌ها صدات می‌زنن «گریس». فکر کردم... (متوجه می‌شود که تام معذب است) معذرت می‌خوام، چیز بدی گفتم؟

تام: نه.

لورا: چرا، گفتم. معذرت می‌خوام.

تام: مهم نیست. داستان مفصله. پارسال تو سینما اجرای جدیدی از «گریس مور»^{۲۷} تو «یک شب عشق»^{۲۸} نمایش دادن. من اجرای جدیدو قبل از پخش فیلم دیده بودم. گمونم زیادی ازش تعریف کردم، یا یه چیزی تو این مایه‌ها. ولی اون واقعاً فوق‌العاده بود... خلاصه، بعدش بچه‌ها صدام زدن «گریس». گمونم تقصیر خودم بود.

لورا: این اسم گذاشتن گاهی خیلی بده. یادمه یه زمانی صدام می‌زدن «لوپیا جون»^{۲۹}. یادم نمی‌یاد چرا، ولی یادمه که عصبانی می‌شدم. (اندکی لباس را صاف می‌کند) یه کم دیگه همین طور بمون! باید اینجاشو گشاد بگیریم (به قسمت سینه اشاره می‌کند). می‌خوای اندازه‌ش چقدر باشه؟

²⁶ Grace

²⁷ Grace Moore

²⁸ One night of love

تام: (خجالت می‌کشد، اما با ظاهری بشاش، نه به طرزی آشکار و مسخره. در این حالتِ شرم‌زدگی نگاهی به سینه لورا می‌اندازد و سریع نگاهش را برمی‌گرداند) نمی‌دونم. هر چی شما بگید.

لورا: (با اشاره به او می‌فهماند که باید روی چهارپایه کوتاهی بایستد) حتم دارم یه دختر دعوت کردی که بیاد بازیتو ببینه و بعد ببریش مجلس رقص.

تام: (روی چهارپایه می‌رود) کسی نبود که دعوتش کنم.

لورا: (روی لبه لباس کار می‌کند) منظورت چی‌ئه؟

تام: راستش من هیچ دختریو نمی‌شناسم.

لورا: آه، حتماً توی محله‌تون...

تام: توی این ده سال گذشته من خونه نرفتم، منظورم خونه واقعی‌مونه. تابستونا بابام منو می‌فرسته به کمپ و باقی سال هم که توی مدرسه شبانه‌روزی‌ام.

لورا: تعطیلات کریسمس چی؟ یا عید پاک؟

تام: بابام یه مشیت بلیط تئاتر یا کنسرت می‌خره و من و عمه‌مو می‌فرسته تماشای اونا.

لورا: که این طور!

تام: پس وقتی می‌گم هیچ دختریو نمی‌شناسم واقعاً نمی‌شناسم.

لورا: هم‌اتاقیت ال دخترهای زیادی رو می‌شناسه. چرا ازش نمی‌خوای ترتیب یه قرارو واست بده؟

تام: نمی‌دونم... من حتی بلد نیستم برقصم. اینو می‌گم که شنبه شب انتظار زیادی از من نداشته باشید.

لورا: می‌شینیم و با هم حرف می‌زنیم.

تام: باشه.

لورا: شاید هم من بتونم بهت رقص یاد بدم. خیلی ساده‌س.

تام: (دستپاچه) شما؟

لورا: خب آره!

تام: منظورم اینه که آدم باید بره کلاس رقصی چیزی، مگه نه؟ (از چهارپایه پایین می آید)

لورا: الزاماً نه. ببین، بذار، نشونت می دم چقدر ساده س. (حالت رقص به خود می گیرد) پای چپتو این طوری بیار جلو و دست راستتو بذار دور... (مکث می کند و می بیند که تام به او می نگرد) آه، داری سر به سرم می ذاری. پسری به این سن و سال بلد نباشه برقصه؟

تام: ولی من سربه سرتون نمی ذارم.

لورا: خب پس بیا! به شوهرم هم من یاد دادم. دستتو بذار دور کمرم (دست هایش را بالا می برد).

تام: (لحظه ای به او نگاه می کند و می ترسد به زنی که دوست دارد دست بزند. سپس منصرف می شود) بذاریمش واسه بعد! با این دامنایی که پوشیدیم خنده دار می شیم.

لورا: خیلی خب، پس درش بیار! نه، یه لحظه صبر کن! بذار من اول یه نگاه بندازم... (دور او قدم می زند) تو دختر خوشگلی می شی.

تام: متشکرم، خانم...

(مانند دختران زانو خم کرده، به تمسخر ادای احترام می کند و می خواهد لباسش را درآورد. آقای هریس، معلمی جوان و خوش قیافه از راهرو وارد می شود و به سمت اتاق تام بالا می رود. روی پاگرد که می رسد در اتاق تام را می زند)

لورا: یعنی کی ته؟

تام: بقیه بچه ها امروز بعد از ظهر کلاس دارن.

لورا: (در را بازتر می کند و به بالای پله ها نگاهی می اندازد) بله؟ آه دیوید!

هریس: (برمی گردد و به پایین پله ها نگاه می کند) آه سلام لُورا!

لورا: می خواستم ببینم کی ته که اومده.

(تام لباس نمایشش را در می آورد)

هریس: می‌خوام تام لی رو ببینم.

لورا: این پایینه. دارم لباس نمایششو درست می‌کنم.

هریس: می‌تونم یه لحظه ببینمش؟

لورا: آره خب، معلومه. تام، آقای هریس می‌خواد تو رو ببینه. دیوید، می‌خوای بیایی تو اتاق مطالعه ما؟ من می‌تونم برم تو اتاق نشیمن.

هریس: نه، ممنون. من تو اتاقش منتظرش می‌مونم. می‌شه بگی بیاد بالا؟ (در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود).

لورا: (از اضطراب و التهاب موجود در صدایش تعجب کرده است و به اتاق مطالعه برمی‌گردد) تام، آقای هریس می‌خواد تو اتاق خودت ببیندت. خودش الان اون‌جاست.

تام: خنده‌داره.

لورا: یه دقیقه صبر کن... اینم با خودت ببر! جلوی آینه بپوشش... ببین توش راحتی یا نه.... (دامن لباس را به او می‌دهد) وقتی کار آقای هریس تموم شد دوباره لباسو بپوش این‌جا.

تام: (نگران است که هریس با او چه کار دارد) باشه، حتماً (به سمت در می‌رود، سپس می‌ماند و یک بیسکوئیت برمی‌دارد و نگاهی محبت‌آمیز به لورا می‌اندازد) به خاطر چای ممنونم.

لورا: خواهش می‌کنم.

(تام به سمت در می‌رود و لورا به سمت میز برمی‌گردد. تام لحظه‌ای در درگاه می‌ایستد و به پشت لورا نگاه می‌کند. سپس برمی‌گردد، در را می‌بندد و به طبقه بالا می‌رود. هریس به اتاق خواب تام آمده است و با حالتی عصبی مشت‌هایش را می‌فشارد و باز می‌کند)

تام: (خارج از صحنه، احتمالاً توی اتاق مطالعه‌ای که با هم اتاقی‌اش شریک است) آقای هریس؟

(لورا به کتابچه سفر به کانادا که روی میز است نگاهی می‌اندازد و سپس به قسمت دیگر خانه می‌رود)

هریس: من این‌جام.

تام: (اندکی مردّد وارد می‌شود) آه سلام آقا.

(هریس در اتاق خواب را می‌بندد. تام نگران و عصبی او را می‌نگرد که در را می‌بندد).

هریس: خب؟

تام: (مقداری لباس از روی صندلی می‌اندازد روی تخت و به هریس تعارف می‌کند بنشیند) آقا؟

هریس: به مدیر چی گفتی؟

تام: منظورتون چی‌ئه آقای هریس؟

هریس: به مدیر چی گفتی؟

تام: کی؟ راجع به چی حرف می‌زنید آقا؟

هریس: مگه مدیر صدات نکرد بری پیشش؟

تام: نه، واسه چی باید صدام کنه؟

هریس: یعنی اون احضارت نکرد و راجع به شنبه گذشته چیزی ازت نپرسید؟

تام: آخه واسه چی؟ من که کار بدی نکردم!

هریس: راجع به این که با من بودی.

تام: من اجازه دارم همراه معلما از شهر برم بیرون.

هریس: من حرفتو باور نمی‌کنم. لابد یه چیزی گفتی.

تام: راجع به چی؟

هریس: راجع به این که من و تو رفتیم کنار تپه‌های ماسه‌ای و شنا کردیم.

تام: چرا باید این موضوعو بهش بگم؟

هریس: (تهدیدآمیز) چرا در اون گاله رو نبستی؟

تام: راجع به چی؟ محض رضای خدا، موضوع چی‌ئه؟

هریس: من که به تو دست نزدم، زدم؟

تام: (از هریس رو برمی گرداند) من نمی دونم راجع به چی حرف می زنید!

هریس: راجع به این حرف می زنم: مدیر تمام بعد از ظهر ازم بازخواست کرد. احتمالاً سال آینده بهم کلاس نمی دن...
همش به خاطر این که شبیه تو رو بردم کنار تپه های ماسه ای و باهات شنا کردم!

تام: چرا باید واسه همچین کاری سرزنش تون کنه؟

هریس: لابد حدس هم نمی تونی بزنی!؟

تام: مگه چی کار کردین؟

هریس: هیچی. هیچی، مگه این که تو طوری نشون داده باشی که انگار کار بدی کردم. آره؟ این طوری بوده؟

تام: من که بهتون گفتم، من مدیرو ندیدم.

هریس: می بینیش. حتماً احضارت می کنه. یه مشت فضول خاله زنک! خب... (به سمت در می رود، می ایستد، برمی گردد، نرم می شود. به سمت تام بهت زده می آید) معذرت می خوام. احتمالاً تقصیر تو نبوده. تقصیر خودمه. باید بیش تر... احتیاط می کردم. خدا حافظ! امیدوارم تو کار موسیقی موفق باشی!

(تام متوجه نشده است. نمی داند چه بگوید. سعی می کند با دستش اشاره ای کند، اما بی فایده است. هریس قبل از خروج به اتاق دیگر می رود. سه پسر حدوداً هفده ساله از در راهروی پایین وارد می شوند و از پله ها بالا می روند. آن ها کتاب در دست دارند. همه کاپشن ورزشی، شلوار خاکی رنگ با فلانل و کفش ته لاستیکی سفید یا چرمی پوشیده اند)

آل: من یه کلمه شو هم باور نکردم.

رالف: (او یک پسر درشت اندام، زورگو و لافزن است) گفتم که، بچه ها اونا رو کنار تپه های ماسه ای دیدن.

آل: (او هم اتاق تام است. آل ورزش کار است) خب که چی؟

رالف: لخت و عور بودن.

آل: خفه شو، می خوام خانم رینولدز صداتو بشنوه؟

رالف: خیلی خب. حالا می‌بینی، هریسو می‌ندازن بیرون و منم تا وقتی که تام توی این خونه زندگی می‌کنه در اتاقمو قفل می‌کنم.

آل: زر نزن!

رالف: دست خوش بابا! تو هم اتاقشی و عین خیالت هم نیست.

هریس: (از در خارج می‌شود و به سمت پله‌ها می‌رود) سلام! (از پله‌ها پایین می‌رود و خارج می‌شود)

آل: سلام آقا.

رالف: حالا حرفمو باور می‌کنی؟ از من بشنو، دیگه امنیت نداری.

استیو: (کوتاه‌قد است و از رالف حرف‌شنوی دارد. از در جلویی وارد می‌شود) سلام آل، می‌تونم پیام و خانم موریسون³⁰ رو موقع شیر دادن به بچه‌ش ببینم؟

رالف: تو و راج‌ترین حروم‌زاده‌ای هستی که تا حالا دیدم. بالاخره لومون می‌دی.

استیو: الان وقتشه. خب چی می‌گی آل؟

آل: (با بی‌میلی) بیا!

(تام صدای آن‌ها را می‌شنود که نزدیک می‌شوند و می‌رود که در را چفت کند اما قبل از این که به در برسد استیو و رالف وارد می‌شوند. از آستانه در به آن‌ها نگاه می‌کند. استیو به سمت تخت می‌رود و خودش را روی آن ولو می‌کند و از پنجره کنار تخت به بیرون نگاه می‌کند. رالف کنار او می‌نشیند)

آل: (هنگام ورود خطاب به تام) سلام. امان از این حروم‌زاده‌های حشری!

استیو: آل، اون دوربینو بیار!

(آل به اتاق نشیمن می‌رود)

رالف: بالاخره یه روز اون تخم‌حروم فسقلی رو از شیر می‌گیره و عیش ما رو به هم می‌زنه.

³⁰ Mrs. Morrison

استیو: فکرشو بکن، توی پنجره بشینی و ...

تام: (با نگرانی فزاینده این منظره را تماشا می کند) از این جا می رید بیرون یا نه؟

رالف: (تازه متوجه تام می شود) تو چه مرگنه گریس؟

تام: ناسلامتی این جا اتاق منه!

رالف: گریسی یهو دلش می خواد با خودش خلوت کنه.

تام: من دلم نمی خواد یه مشت فضول هیز روی تختم بشینن و یه...یه...

استیو: همشو واسه خودت می خوای، مگه نه؟

رالف: یا نکنه از زنا خوشش نمی یاد؟

آل: (با یک دوربین شکاری بازمی گردد) خفه شو! (از پنجره به بیرون نگاه می کند. سپس متوجه می شود که نگاه تام متوجه اوست. خجالت زده) امان از این حروم زاده های حشری!

استیو: (نگاه می کند) آگه هی!

رالف: (قلدرمآبانه به تام حمله ور می شود) فکر می کردم شنبه با ما می یای بیسبال!

تام: دلم نخواست بازی کنم.

رالف: پس دلت خواست چکار کنی، ها؟

آل: خفه می شی یا نه؟

استیو: آهای، این جارو! (دوربین را از آل می گیرد. آل از اتاق بیرون می رود)

تام: (از روی استیو و رالف بالا می رود و سعی می کند پرده را بکشد) گفتم از این جا برید! آخرین بار بهتون گفتم که...

رالف: (تام را می گیرد و پایین می کشد) آروم باش بچه، وگرنه می بیندتمون، اون وقت همه چی خراب می شه.

تام: حروم زاده حشری! برو بیرون!

رالف: به کی گفתי حروم‌زاده حشری؟ (محکم‌تر تام را می‌گیرد و چند بار به صورت او سیلی می‌زند. نه برای این که به او صدمه بزند بلکه برای این که تحقیرش کند. استیو هم چند بار به تام ضربه می‌زند، نه از روی شوخی، بلکه با حالتی کم و بیش جدی) جدی که نگفتی، بچه، ها؟...ها، گریس؟ (باز هم به او سیلی می‌زند)

آل: (با شنیدن سر و صدای دعوا وارد اتاق می‌شود و رالف و استیو را از روی تام بلند می‌کند) خیلی خب، بسه دیگه! جدا شید، گورتونو گم کنید! (او حالا هر دویشان را بلند کرده است. تام هنوز روی تخت است)

رالف: من دوست ندارم اون تخم حروم بهم بگه حروم‌زاده حشری. شاید اگه جای خانم موریسون، دکتر موریسون اون‌جا بود بیش‌تر خوشش می‌یومد. آهای، مگه نه گریس؟ (سعی می‌کند صورتش را جلوی تام بگیرد اما آل او را عقب نگه می‌دارد)

آل: خب دیگه، دست از سرش بردارید! برید، برید واسه شام آماده شید!

(در این فاصله آن‌ها را به بیرون هدایت می‌کند. پس از این که آن‌ها اتاق را ترک کردند تام بلند می‌شود و به سوی میز می‌رود و یک دستمال برمی‌دارد. دماغش خون‌آلود است. روی تخت دراز می‌کشد و سرش را عقب نگه می‌دارد تا خون‌ریزی‌اش بند بیاید).

آل: (در آستانه در) تو حالت خوبه؟

تام: آره.

(رالف و استیو از پله‌ها بالا می‌روند و با صدای بلند «یک شب عشق»^{۳۱} را می‌خوانند. در ورودی پایین باز می‌شود و بیل رینولدز به همراه دانش‌آموزی بنام «فیل»^{۳۲} وارد می‌شود. بیل همسر لوراست. او درشت‌اندام و قوی‌ست و به خشونت گرایش دارد. او شلوار فلانل خاکستری، کت پشمی و یک پیراهن دکمه‌دار به تن دارد. او حدوداً چهل سال سن دارد)

بیل: خب پسر، ما منتظریم...

(او صدای آواز رالف را می‌شنود و می‌رود روی خَم پله‌ها و صدا می‌زند) آهای رالف...رالف!

رالف: (آواز خواندنش را در بالا، آن‌جا که دیده نمی‌شود قطع می‌کند) منو صدا زدین آقای رینولدز؟

بیل: آره، آروم‌تر بخون، انقدر عربده نکش!

³¹ One night of love

³² Phil

الف: آه چشم آقا. ببخشید، نمی‌دونستم مزاحم تون شدم، آقای رینولدز؟

بیل: (برمی‌گردد و روی خم پله‌ها با فیل صحبت می‌کند) فیل، توی اقامت‌گاه می‌بینمت. تو روز...بذار ببینم، ما اول ژوئیه در اقامت‌گاه رو باز می‌کنیم، پس طوری برنامه‌ریزی کن، مثلاً، سوم ژوئیه اون جا باشی و دو هفته بمونی، باشه؟

فیل: عالی‌ئه قربان.

بیل: فرانک هوکتور³³ هم همون موقع می‌یاد. تو که باهاش رابطه‌ت خوبه، مگه نه؟ بچه با معرفتی‌ئه.

فیل: آه بله.

بیل: ارابه تیکه‌تیکه شده، می‌تونی با درست کردن اون خودتو مشغول کنی، خب؟

فیل: خیلی ممنون آقای رینولدز! (از پله‌ها بالا می‌رود)

بیل: می‌بینمت! (به سمت تلفن می‌رود و شروع می‌کند به گرفتن شماره‌ای)

لورا: (خارج از صحنه) تام؟

(بیل به سمت صدا نگاه می‌کند اما چیزی نمی‌گوید)

لورا: (بیرون می‌آید) آه بیل، تام پایین بود، داشت لباسشو امتحان می‌کرد. فکر کردم...زود اومدی!

بیل: آره، می‌خوام قبل از این که مدیر بره خونه باهاش حرف بزنم. (لورا می‌رود تا بیل او را ببوسد اما بیل حواسش به تلفن است و لورا در عوض، گونه‌اش او را می‌بوسد) الو، منم رینولدز. مدیر هنوز تو دفترشه؟

لورا: چی شده، بیل؟

بیل: چیز جالبی نیست. آه؟ کی رفت؟ خیلی خب، ممنون. چند دقیقه می‌مونم، بعد زنگ می‌زنم خونه‌ش. (قطع می‌کند) خب، بالاخره مچ هریسو گرفتم. (به اتاق دیگر می‌رود و کتش را درمی‌آورد)

لورا: منظورت چی‌ئه مچشو گرفتن؟

³³ Frank Hocter

بیل: (خارج از صحنه) دیر یا زود خبرش به گوشت می‌رسید... خب... شبیه گذشته اونو لخت و عور کنار تپه‌های ماسه‌ای دیدن..

لورا: (می‌رود که در راهرو را ببندد) خب این کجاش ایراد داره؟

بیل: (وارد می‌شود و به سمت بخاری می‌رود و نامه‌ها را که آن‌جا تلنبار شده‌اند، واری می‌کند. او کتش را درآورده است) تنها نبوده!

لورا: آه!

بیل: لخت روی زمین بین تپه‌های ماسه‌ای دراز کشیده بوده و یکی از دانش‌آموزها هم پیشش لخت خوابیده بوده. آدم از شنیدنش هم چندشش می‌شه.

لورا: که این طور

بیل: قبول داری که موضوع ساده‌ای نیست.

لورا: ولی الزاماً نمی‌شه ازش نتیجه‌ای گرفت.

بیل: وقتی پای آدمی مثل هریس در میون باشه، چرا، می‌شه. (سپس با بی‌تفاوتی) پسری که باهاش بوده...

لورا: (حرفش را قطع می‌کند) فکر نکنم بخوام بدونم.

بیل: بالاخره دیر یا زود می‌فهمی، لورا. اون تام لی بوده.

(تام از روی تخت بلند می‌شود، حوله‌ای برمی‌دارد و از پله‌ها بالا می‌رود. لورا به بیل خیره شده، اخم می‌کند)

بیل: چند تا از بچه‌های کلپ واریسیتی^{۳۴} موقع گردش غافل‌گیرشون می‌کنن... فین هدلی^{۳۵} هم اونارو می‌بینه و برای یه بار هم که شده، عقلشو به کار می‌اندازه و به مدیر می‌گه.

لورا: خب؟

³⁴ Varsity Club

³⁵ Fin Hadley

بیل: مدیر امروز از هریس بازخواست کرده. گمونم اخراجش کنه. امیدوارم اینکارو بکنه. شاید تام رو هم اخراج کنه، نمی‌دونم!

لورا: لابد دو دو تا کردن و به این نتیجه رسیدن؟

بیل: درسته لورا.

لورا: لابد خبرش توی مدرسه پخش شده.

بیل: متأسفانه همین طوره.

لورا: و بیش‌تر بچه‌ها می‌دونن.

بیل: آره.

لورا: حالا چه بلایی سر تام می‌یاد؟

بیل: (پیش را از روی رف بالای بخاری برمی‌دارد و تمیز می‌کند) می‌دونم که تو خوش‌تمی‌یاد، لورا، ولی ممکنه اخراج بشه. به نظر من ما باید به همه بفهمونیم که مدرسه جای این جور کارا نیست. اون باید اخراج بشه.

لورا: آخه واسه چی؟

بیل: ببین، یه بچه رو وقتی از اتاق «الی مارتین»^{۳۶} می‌یومده بیرون، دیدن. همین مدرک کافی‌ئه. کسی راجع به جزئیات نمی‌پرسه. مردم واسه ورق‌بازی که نمی‌رن اتاق «الی». این‌جا هم همینه.

لورا: (مشکل می‌تواند تصور کند) ولی بیل... تو که فکر نمی‌کنی... یعنی تو که فکر نمی‌کنی تام... (مکث می‌کند. لحظه‌ای به بیل نگاه می‌کند، بیل با سکوتش پاسخ او را می‌دهد) آه، بیل!

بیل: من بیش‌تر به خاطر پدرش ناراحت و شرمندم. هرب لی همیشه به من لطف داشته... وقتی من فوتبال بازی می‌کردم از کالج اومد این‌جا... کمک کرد برم کالج... وقتی من کالج بودم و اون دانشگاه حقوق بود هوامو داشت... می‌دونم که وقتی پسرشو گذاشت این‌جا امیدوار بود من براش کاری انجام بدم (شماره‌ای را می‌گیرد).

لورا: و حالا حس می‌کنی که ناامیدش کردی؟

³⁶ Ellie Martin

بیل: آره (مکت می کند) باید بگم با کمک تو (بوق مشغول. قطع می کند)

لورا: چطور؟

بیل: آخه اون پسر همیشه می یاد این جا با تو صحبت می کنه و موسیقی گوش می ده و گیتار می زنه.

لورا: بیل، هر اتفاقی بیفته من مقصر نیستم. تقصیر من نیست.

بیل: (بدون توجه به پاسخ لورا) برای هرب فاجعه ست! (به عکس کوچکی از یک تیم که روی میزش است نگاه می کند) اون هربه. وقتی من سال دوم بودم اون مدیر فارغ التحصیل ها بود. اون همیشه مدیر تیم ها بود و خیلی دلش می خواست پسرش اون جا وسط اون عکس باشه.

لورا: چرا می خواهی به مدیر زنگ بزنی؟

بیل: می خوام بدونم چه کار کرده.

لورا: تا حالا هیچ وقت این طور ندیده بودمت!

بیل: این موضوع واسه من خیلی مهمه. اسم مدرسه، اعتبارش، اعتبار همه ما زیر سواله. من این جا درس خوندم و بابام هم همین طور و اگه یه روز بچه دار بشیم امیدوارم بچه هامون هم این جا درس بخونن و البته، دلم می خواد یه روز خودم مدیر این جا بشم.

لورا: فرض کنیم این چیزی که راجع به هریس می گی درست باشه. با مدرکی که داری همچین ادعایی وحشتناکه، ولی فرض کنیم که درست می گی. چه دلیلی داره که تام هم...

بیل: تام دوستش بود. همه می دونستن.

لورا: هریس تشویقش می کرد ساز بزنه.

بیل: دست بردار، لورا!

لورا: اگه هم اتفاقی نه تام آل یا یه پسر ورزش کار و هیکلی دیگه با هریس بود، چی؟

بیل: همچین چیزی محاله!

لورا: اگه بود چی؟ باز هم همچین نتیجه‌ای می‌گرفتی؟

بیل: اون وقت قضیه فرق می‌کرد. تام همیشه یه آدم منزوی بوده. و حالا تقریباً معلوم شده چرا. شاید اخراجش باعث بشه سر عقل بیاد. ولی اگه هیچ کاری نکنیم اون عوض نمی‌شه (لورا رو برمی‌گرداند. بیل دوباره نامه‌هایش را نگاه می‌کند) بگذریم، تو چرا انقدر نگرانی که چه بلایی سر تام می‌یاد؟

لورا: خب من اونو خوب می‌شناسم. تو هم اشاره کردی که وضعیت فعلی تام تا اندازه‌ای تقصیر منه.

بیل: خیلی خب. من نباید این حرفو می‌زدم. اما حالا که همه جا پخش شده بهتره مراقب باشی. ببین چطور راه می‌ره، یا گاهی چطور می‌مونه.

لورا: آه بیل!

بیل: خیلی خب، یه زن متوجه این چیزا نمی‌شه. ولی یه مرد وقتی یه آمردو می‌بینه زود می‌فهمه. (یک نامه را باز کرده است و می‌خواند) کتاب‌فروشی اکنون کتابی را که می‌خواستید دارد... گل سرخ و خار^{۳۷}. این دیگه چی‌ئه؟

لورا: یه کتاب شعره. می‌دونی بیل، من شرط می‌بندم اون حتی معنی کلمه^۴... آمردو نمی‌دونه.

بیل: پس به نظر تو اون چی‌ئه؟

لورا: من فکر می‌کنم اون یه پسر مهربون و حساسه که معنی این کلمه رو نمی‌دونه.

بیل: اون هجده سالشه، حدوداً، نمی‌دونم!

لورا: تو خودت وقتی هجده سالت بود چقدر می‌دونستی؟

بیل: خیلی (او حالا متوجه کتابچه^۵ سفر به کانادا شده است) این چی‌ئه؟

لورا: چی؟

بیل: این

لورا: آه، هیچی!

³⁷ The rose and the thorn

بیل: (آن را به سطل زباله می‌اندازد و بعد متوجه کتاب لورا می‌شود) خب، انگار یه چیزی هست (آن را از سطل زباله بیرون می‌آورد)

لورا: (شور و شوقش را از دست داده است) فکر کردم شاید امسال تابستون بتونیم یه سفر با ماشین بریم اون‌جا.

بیل: (دوباره شماره می‌گیرد) کاش زودتر این موضوعو بهم می‌گفتی. من چند تا از بچه‌های بورسیه‌دارو دعوت کردم به اقامت‌گاه کوهستانی. نمی‌تونم بزنم تو ذوق‌شون.

لورا: خب معلومه.

بیل: کاش زودتر گفته بودی.

لورا: تقصیر منه!

بیل: تقصیر هیچ کس نیست، فقط - الو! فیتس^{۳۸}، منم بیل رینولدز می‌خواستم بدونم امشب بعد از شام خونه‌ای یا نه... آها... آها... که این طور... شام؟ خب معلومه که می‌تونم موقع شام راجع بهش حرف بزنم... خب نه، فکر کنم بهتر باشه تنها بیام... باشه، پس اون‌جا می‌بینمت... خداحافظ.

(لورا به او نگاه می‌کند و سعی دارد به افکارش پی ببرد. بیل به سمت لورا می‌آید تا آهسته و ملایم با او صحبت کند. لورا وقتی می‌بیند که بیل به سمتش می‌آید، دست‌هایش را باز می‌کند تا بیل او را در آغوش بگیرد اما بیل تنها چانه‌اش را در دست می‌گیرد)

بیل: ببین لورا، وقتی پارسال آوردمت تو این خونه بهت گفتم که این‌جا به زن دل‌نازکی مثل تو سخت می‌گذره. بهت گفتم که با پسرهای ریز و درشتی برخورد می‌کنی که مشکل دارن، مشکلاتی که الان خیلی بزرگ و دل‌خراش به نظر می‌یان. و تو به من قول دادی خودتو درگیر این مسائل نکنی، یادته؟

لورا: آره.

بیل: وقتی من هم توی این مدرسه بچه بودم مشکلات خودمو داشتم. یه جایی نزدیک زمین گلف هست. یه شنبه‌ها بعد از ظهر می‌رفتم اون‌جا و زارزار گریه می‌کردم. من هم مثل تام روی تخت‌خوابم دراز می‌کشیدم و ساعت‌ها صفحه گوش می‌دادم. (لورا متأثر از این حرف‌ها کنار او زانو می‌زند) ولی اینا همه گذشت. من یاد گرفتم چطور از پشش بریام (لورا به او

³⁸ Fitz

نگاه می‌کند و متأثر می‌شود) وقتی زن رئیس مدرسه این قوریو بهت داد بهت همون چیزو گفت که به زن‌های همهٔ معلما می‌گه. تو باید یه ناظر علاقه‌مند باشی.

لورا: می‌دونم.

بیل: همون طور که زن مدیر گفت تو فقط باید هر از گاه یه چای یه کم دل‌سوزی تحویل این پسرها بدی. یادته؟

لورا: آره یادمه. موضوع اینه که...

بیل: چی؟

لورا: این سن، هفده هجده سالگی خیلی...

بیل: می‌دونم

لورا: وقتی با جان^{۳۹} ازدواج کردم همین سنّ داشت.

بیل: بین لورا...

لورا: دوست نداری راجع به جان حرف بزنم، ولی...

بیل: موضوع این نیست. مساله...

لورا: وقتی باهاش ازدواج کردم هم‌سنّ اینا بود، حدوداً هجده سالش بود. هر دو هجده سال مون بود. من می‌دونم آدم توی این سنّ چقدر رنج می‌کشه. یه دورهٔ عذاب‌آور... آدم نه پسر... نه هنوز مرد شده... بیل؟ بیل؟

بیل: (لحظه‌ای معذب به او نگاه می‌کند و سپس راه می‌افتد که برود) قراره واسه شام برم خونهٔ مدیر، پس بهتره برم خودمو بشورم. اشکالی که نداره، داره؟

لورا: (خیلی آهسته و بی‌صدا) من واسه شام غذا درست کرده بودم. ولی خراب نمی‌شه.

بیل: (معذب) متأسفم لورا. ولی تو درک می‌کنی، مگه نه؟ این موضوعو می‌گم. (لورا سری تکان می‌دهد، یعنی «خیر». بیل بالای سرش می‌ایستد و اندکی دل‌خور است که لورا دلایلش را نفهمیده است. چند بار سعی می‌کند حرفی بزند اما دست

³⁹ John

نگه می‌دارد. ناگهان متوجه حلقهٔ «فایو اند دایم» دور گردن لورا می‌شود و به آن دست می‌زند) تو که نمی‌خواهی توی سالن غذاخوری اینو با خودت بیاری؟

لورا: چرا نیارم؟

بیل: این فقط یه شوخی بود. شاید واسه تو مهم باشه، ولی واسه اونا...

لورا: (سرزنش‌آمیز اما آرام) واسه تو چی، بیل؟ واسه تو اهمیتی داره؟

بیل: خب اولش داشت ولی... (با تکان دادن دستش حرف خود را قطع می‌کند و معلوم است نمی‌خواهد ادامه دهد)

لورا: من فکر می‌کنم تو از شبی که اینو بهم دادی شرم داری. از این که گذاشتی من بینم تو به کمک احتیاج داری. اون شب توی ایتالیا تو به طرز مبهمی التماس کردی...

بیل: تو امروز چت شده؟ من التماس کردم که کمک کنی؟ (به سمت اتاق دیگر می‌رود. صدای تق‌تق در اتاق مطالعه شنیده می‌شود)

بیل: احتمالاً تامه

(لورا به سمت در می‌رود)

هرب: (او هربرت لی پدر تام است. او مردی میان‌اندام است که خود را آدمی معاشرتی و اجتماعی می‌داند. او مانند بازرگانان اهل بوستون⁴⁰ لباس پوشیده است اما لباس‌هایش اندکی حال و هوای لباس دانشجویها را دارد. پیراهن دکمه‌دار و غیره) خانم رینولدز؟

لورا: بله؟

بیل: (با شنیدن صدا می‌ایستد و برمی‌گردد) هرب! بیا تو!

هرب: (وارد می‌شود) سلام بیل، حالت چگونه رفیق؟

بیل: (دستش را می‌گیرد) خوبم هرب.

⁴⁰ Boston

هرب: (با انگشتش سینه بیل را می فشارد) از دیدنت خوشحالم (به سمت لورا برمی گردد) آه، اه...

بیل: فکر کنم لورا رو دیده باشی، هرب. این لورائه. لورا، این هرب لی پدر تومه.

هرب: (گرم و صمیمی. می خواهد طرفش با او راحت باشد) سلام لورا.

لورا: من زیاد تعریف شما رو شنیدم.

هرب: (پس از این که لحظه ای لورا را برانداز می کند) ازش خوشم می یاد، بیل. ازش خیلی خوشم می یاد (لورا سرخ می شود و کمی جا خورده است. به لورا) من فقط می خوام بدونم چطور تونستی وادارش کنی؟ (دست بیل را می گیرد) مطمئنم بیچارهش می کنی، بیل... بیل، خوب موندی!

بیل: تو هم خوب موندی!

(قفل کمر بندش را می گیرد)

هرب: نه، تو واقعاً سرحالی. من چیزی نداشتم که بخوام هیکلمو حفظ کنم ولی تو... باید این بچه رو می دیدی، لورا.

لورا: عکساشو دیدم.

هرب: تنها ورزشی که من این روزها می کنم، خم کردن آرنجمه.

لورا: چیزی می خورید براتون بیارم؟ یه نوشیدنی؟

هرب: نه ممنون. زیاد فرصت ندارم.

بیل: از بوستون تا این جا با ماشین اومدی، هرب؟

هرب: نه، با قطار. می دونی بیل، گمونم همون قطار کهنه و قدیمی بود که من و تو باهاش اومدیم این جا.

بیل: احتمالاً خودشه.

هرب: اگه با قطار ساعت ۶:۵۴ نَرَم باید شبو این جا بمونم و ترجیح می دم این اتفاق نیفته.

بیل: ما خوشحال می شیم امشب مهمون ما باشی.

هرب: نه، چند هفته دیگه که واسه گردهمایی می‌یام، پیش‌تون می‌مونم. همون یه شب که می‌یام کافی‌ئه (معذب و ساکت می‌ماند. هر دو می‌نشینند) من...اه...بعد از ظهر رفتم پیش مدیر.

بیل: آه! بهت زنگ زد؟

هرب: نه بابا. رفته بودم راجع به امور مالی فارغ‌التحصیل‌ها حرف بزنم...و...تو موضوعو می‌دونی؟

بیل: موضوع تامو می‌گی؟

هرب: آره. (به لورا نگاه می‌کند)

بیل: لورا هم می‌دونه (دست دراز می‌کند تا او را به سمت خود بیاورد و بعد دستش را دور کمرش حلقه می‌کند)

هرب: بعد از این‌که راجع به امور مالی حرف زدیم، موضوعو بهم گفت. گفت بهتر بوده از زیون خودش بشنوم. به نظرم خیلی راحت و بی‌تفاوت بود.

بیل: خب فیتس این جور ی‌ئه دیگه.

هرب: من فقط می‌خوام بدونم چرا باید آدمی مثل هریس تو این مدرسه باشه؟

بیل: من سعی کردم بهشون بگم.

هرب: زمانی که ما این‌جا بودیم همچین آدمایی هم بودن، بیل؟

بیل: نه، حق با توه.

هرب: دنبال یارو گشتم. خواستم دک و پوزشو با مشت له کنم، ولی رفته بود. تام این‌جاست؟

لورا: تو اتاقشه؟

هرب: چطور با همچین آدمی رفیق شده؟

بیل: نمی‌دونم، هرب.

هرب: من می‌دونم. نباید از تو بپرسم. خودم می‌دونم. البته می‌دونم که پسرم با این یارو سر و سری نداشته. اگه باور کنم اون وقت...خب، نمی‌دونم چی کار می‌کردم. تو که باور نمی‌کنی بیل، می‌کنی؟

بیل: خب... (به لورا نگاه می کند)

هرب: (حرفش را قطع می کند) معلومه که نمی کنی. ولی بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده، بیل؟ چرا بچه من نرمال نیست. از وقتی که یه بچه نیموجبی بوده همه چی در اختیارش بوده که نرمال بار بیاد. هر تابستون اردوی بچه ها، مدرسه شبانه روزی. نظر تو چیئه، لورا؟

لورا: متأسفم، این سوالو نباید از من بپرسید آقای لی (از بیل جدا می شود)

هرب: اون همیشه با مردا و پسرا بوده. چرا خصلت اونارو نگرفته؟

لورا: ببینید، من حس می کنم اون یه آدم نرماله... هر چی که هست.

هرب: واقعاً؟

لورا: اگه مساله ورزشه، اون یه تنیسور ماهره.

هرب: ولی لورا، اون حتی مثل یه آدم نرمال هم تنیس بازی نمی کنه. به سمت تور هجوم نمی بره، و سرویس های پرشی نمی زنه. اون فقط ادا درمی یاره. می تونست با توپ کارهای زیادی بکنه.

لورا: ولی می بره. اون قهرمان دبیرستانه. مگه قهرمان کلپ شهرتون نیست؟

(تام از پله ها پایین می آید و با دامن لباس نمایش و حوله وارد اتاق خوابش می شود)

هرب: خوشحالم که اینو گفتی. چون منظور من هم درست همین بود. لورا، می دونی اون قهرمانی چقدر باعث خفت و خواری من شد؟ من نتونسته بودم اون مسابقه رو ببینم. قرار بود از یه مسابقه گلف پیام، ولی اون جا سر تمام حفره ها معطل شدم. وقتی به رختکن رفتم دیدم دو نفر تو رختکن بغلی دارن راجع به مسابقه تام حرف می زنن. حرفایی که زدن بدجوری منو آزار داد، لورا. یکی شون گفت «حیف شد تام لی بازیو بُرد. درسته که بازیکن خوبیئه ولی جان بتی⁴¹ آدم نرمالیئه». جان بتی رقیبش بود. دیگه چه لذتی واسه من می موند؟

بیل: می فهمم چی می گی.

⁴¹ John Batty

هرب: من می‌خوام بهش افتخار کنم. لعنت بر شیطان، من اصلاً واسه همین آوردمش پیش خودم. واسه همین وقتی از مادرش جدا شدم اونو ازش گرفتم، ولی... ببین، این چیزی که می‌گم خیلی بده، اما تو از بورسیه‌هایی که کلوپ دانشگاه به بچه‌های نیازمند می‌ده خبر داری...

بیل: آره

هرب: خب من کمک زیادی بهشون می‌کنم، و از قضا از یکی از بچه‌های تحت پوشش خوشم اومده... از یه یتیم. من کم و بیش مثل یه پدر باهاش حرف می‌زنم، هر از گاه می‌رم مدرسه بهش سر می‌زنم و اون هم به حرفام گوش می‌ده... حالا می‌دونی چی‌ئه؟ اون داره بهتر از پسر خودم بار می‌یاد.

(سکوت عذاب‌آوری حاکم می‌شود. تام در طبقه بالا یک صفحه روی گرامافون گذاشته است. حالا صفحه شروع به نواختن می‌کند)

بیل: مدیرو دیدی، هرب؟

هرب: آره.

بیل: خب؟

هرب: شرایطو بهم گفت. گفت می‌دونه که تام تو این ماجرا بی‌گناحه. حتی بابت این اتفاق معذرت‌خواهی کرد. گفت یکی از اعضای هیئت علمی پیشنهاد داده - البته زیاد راجع بهش حرف نزد - که اگه تامو ببرم یه مدرسه دیگه اون‌جا راحت‌تره. اون تا حالا جز راحتی چیز دیگه‌ای نداشته ولی بین آخرش چی شد. شریکام ازم می‌پرسن می‌خواد چی کاره بشه و من هم بهشون می‌گم هنوز تصمیمشو نگرفته. چون عمراً حاضر نیستم بهشون بگم می‌خواد خواننده آوازهای فولکلور بشه.

(تام روی تخت دراز می‌کشد و به موسیقی گوش می‌دهد)

بیل: پس می‌خوای بذاری همین‌جا بمونه؟

هرب: خب معلومه. بذار خودش یه کاریش کنه. براش درس خوبی می‌شه.

لورا: فکر نمی‌کنید ممکنه بیش‌تر از یه درس خوب باشه، آقای لی؟

هرب: آه، یه خورده سر به سرش می‌دارن. اون باید یه کم بیش‌تر تلاش کنه تا بهشون ثابت کنه که... خب، که یه مرده. شاید چیزی که اونو سر عقل بیاره همین باشه.

لورا: آقای لی، تام پسر خیلی حساسی‌ئه. اون خیلی تنه‌است.

هرب: چرا باید تنها باشه؟ من همیشه کاری کردم که اون با بقیه باشه... تو اردوها، تو مدرسه‌های شبانه‌روزی.

بیل: اون یه آدم منزوی‌ئه هرب.

هرب: این تیکه رو خوب اومدی، بیل. منزوی‌ئه. خب، اون باید یاد بگیره که از انزوا دربیاد. خب، بهتره دیگه من برم.

لورا: آقای لی، شاید این حرف من خیلی ساده‌لوحانه و حتی کمی بی‌ادبانه به نظر بیاد، ولی من بعید می‌دونم پسرتون اصلاً بدون موضوع چی‌ئه، چرا آقای هریس اخراج شده، چرا بچه‌ها سربه‌سرش می‌ذارن.

هرب: منظورت اینه که... (درنگ می‌کند)

لورا: من فقط حدس می‌زنم. اما گمونم ما تصور غلطی از اطلاعات این جور پسرها داریم. و فکر می‌کنم وقتی تام بفهمه بقیه راجع به چی حرف می‌زنن ضربه روحی بزرگی بهش وارد می‌شه. فقط یه درس نیست، یه ضربه روحی‌ئه.

هرب: من فکر نمی‌کنم اون این قدرها هم ساده باشه. فکر نمی‌کنم. خب... (به سمت در می‌رود)

بیل: (بازوی هرب را می‌گیرد و هر دو وارد راهرو می‌شوند) هرب، من قراره واسه شام برم پیش مدیر. اگه کارت با تام تموم شد بیا این‌جا تا با هم پیاده بریم ایستگاه راه‌آهن.

هرب: باشه (ابتدای پله‌ها می‌ایستد) تو چطور با پسر صحبت می‌کنی بیل؟

بیل: نمی‌دونم. فقط باهاشون صحبت می‌کنم.

هرب: اونا پسرای تو نیستن. من با تام قبلاً فقط یه بار صحبت کردم، یعنی، یه بار واقعاً صحبت کردم. بعد از شام یه روز یکشنبه بود و من تصمیم گرفتم که وقتشه با هم تو یه اتاق بشینیم و راجع به چیزهای مهم صحبت کنیم. ولی اون دلش درد گرفت. این تأثیر بدی روی بچه آدم می‌ذاره... خب، بی‌خیال! (یک بسته پول از جیبش درمی‌آورد و به آن نگاه می‌کند و سپس از پله‌ها بالا می‌رود)

بیل: (وارد اتاق مطالعه‌اش می‌شود) لورا، نباید بهش بگی پسرش این طوره یا اون طوره. اگه اون پسر خودشو شناسه پس کی می‌شناسه؟

لورا: معذرت می‌خوام.

(بیل در حالی که کراوات خود را درمی‌آورد به قسمت دیگر خانه می‌رود. هرب از پله‌ها بالا می‌رود. در می‌زند. لورا روی صندلی‌اش می‌نشیند و دوباره مشغول دوختن می‌شود)

آل: (از داخل، با صدای بلند) بیا تو!

(هرب وارد می‌شود و در را می‌بندد)

هرب: (در اتاق خواب تام را باز می‌کند و سرک می‌کشد) سلام!

تام: (از روی تخت به بالا نگاه می‌کند، متعجب) آه...سلام...

هرب: خونهٔ مدیر بودم، واسه همین دیر شد.

تام: آه (برخاسته است و سعی می‌کند صورت پدرش را ببوسد. اما هرب محکم با او دست می‌دهد و با این کار او را دور نگه می‌دارد)

هرب: اوضاع چطور؟ خسته به نظر می‌یای.

تام: من حالم خوبه.

هرب: (از نزدیک به او می‌نگرد) مطمئنی؟

تام: مطمئنِ مطمئن.

هرب: (اطراف اتاق را بررسی می‌کند) این اتاق کوچیک‌تر از زمانی‌ته که من این‌جا بودم. (چراغ را روشن می‌کند) تخت من این‌جا بود. بعضی شب‌ها بارون می‌یومد تو. (به سمت گرامافون می‌رود) همونه که واسه کریسمس بهت دادم؟

تام: آره. خوب کار می‌کنه.

هرب: (گرامافون را خاموش می‌کند) تو از من منظم‌تری. من همیشه کُتَمو پشت رادیاتور یا یه جای دیگه می‌انداختم. (قسمتی از لباس زنانهٔ تام را می‌بیند) این چی‌ته؟

تام: (لحظه‌ای درنگ می‌کند. سپس) لباسی‌ته که خانم رینولدز برام دوخته. قراره نمایش بازی کنم.

هرب: چیزی راجع به این توی نامه‌ت نوشته بودی.

تام: می‌دونم.

هرب: قراره چی بازی کنی؟ (به لباس چشم می‌دوزد)

تام: خب، تو «مکتبِ رسوایی» قراره نقش بانو تیزل رو بازی کنم.

هرب: تام، می‌خوام باهات حرف بزنم. دفعه قبل که خواستیم با هم صحبت کنیم زیاد خوب پیش نرفت.

تام: موضوع چی‌ئه؟

هرب: تام، من می‌خوام دوستِ تو باشم. گمونم یه چیزی بین پدر و پسر هست که نمی‌ذاره با هم دوست باشن، ولی من سعی خودمو می‌کنم.

تام: (معذب) باشه بابا (روی تخت می‌نشیند)

هرب: وقتی اومدی این‌جا بهت گفتم یواش‌یواش برا خودت دوست پیدا کن. گفتم اول مطمئن شو که دوستای درست و حسابی‌ای هستن. آدمو از روی دوستایی که دارن می‌شناسن. یادت می‌یاد اینو بهت گفتم؟

تام: آره.

هرب: بهت گفتم اگه دوست نداری بری دنبال ورزشایی مثل فوتبال یا هاکی... از نظر من ایرادی نداره. ولی اگه بتونی وارد این تیما شی دوستای به درد بخوری پیدا می‌کنی. معمولاً آدم‌های خوبی توی این تیما هستن. یادت می‌یاد؟

تام: آره.

هرب: حرفمو قبول نداشتی؟

تام: چرا، قبول داشتم.

هرب: خیلی خب، فرض کنیم حرفمو قبول داشتی ولی راه خودتو رفتی. اینم اشکالی نداره، ولی دیدی آخرش چی شد؟

تام: چی شد؟

هرب: با آدمایی مثل این یارو هریس دوست شدی که قراره از مدرسه اخراج بشه.

تام: چرا قراره اخراج بشه؟

هرب: چون اونو با تو کنار تپه‌های ماسه‌ای دیدن.

تام: ببین، من...

هرب: بدون لباس!

تام: تو هم این طور فکر می‌کنی؟

هرب: پس می‌دونی راجع به چی حرف می‌زنم؟

تام: نه نمی‌دونم!

هرب: خوب هم می‌دونی. یه بار خواهرم بهت هشدار داده بود. یادمه بهت گفت مواظب سرایدار خونه‌ای که پایین خیابونه باش.

تام: (حیرت‌زده) آقای هریس...؟

هرب: بله. ظاهراً این اواخر کارهای مشکوک زیادی انجام داده و این دفعه مچش وا شده. واسه همین هم اخراجش می‌کنن. خیلی خب، رک و پوست کنده بهت می‌گم، تام. اون مخنثه، هم‌جنس‌بازه.

تام: کی گفته؟

هرب: ببین تام...

تام: لابد چون ما رو با هم تو ساحل دیدن...

هرب: آره

تام: خب حالا من چی‌ام؟

هرب: من می‌دونم تو مشکلی نداری.

تام: ممنون.

هرب: بذار حرفمو بزنم.

تام: ببین، ما فقط داشتیم شنا می کردیم.

هرب: باشه، باشه، شاید تو نمی دونستی.

تام: منظورت چیئه «شاید»؟

هرب: تقصیر مدرسه ست که همچین آدمی رو استخدام کرده. اما تو هم مقصری که خریت کردی و باهاش دوست شدی.

تام: پس منظور بچه ها این بود.

هرب: یه مدت بچه ها اذیت می کنن ولی تو باید مرد باشی و تحمل کنی و بعد که تموم شد توی انتخاب دوستان بیش تر احتیاط کنی.

تام: اونو واسه این اخراج می کنن که با من تو ساحل بوده، ولی من بهت می گم که هیچی، هیچ اتفاقی...ببین، من می رم پیش مدیر و بهش می گم که هریس هیچ کاری نکرده و...

هرب: (حرفش را قطع می کند) ببین، احمق نباش! لازم نیست بری ازش دفاع کنی و خودتو توی دردسر بندازی. همین طوریش هم کلی دردسر داری.

تام: ولی بابا!

هرب: سال آینده ازش دعوت به کار نمی کنن. هر چی بگی باز نظر کسی عوض نمی شه. تو باید به فکر خودت باشی. خب، قبل از هر چیزی باید موهاتو کوتاه کنی (تام با انزجار به پدرش نگاه می کند) ببین، واسه من هم آسون نیست. این قدر به فکر خودت نباش و بذار حرفمو بزنم (تام با شنیدن این حرف به بالا نگاه می کند) لابد فکر می کنی من از این که باید این مساله رو توی محل خودمون بشنوم و تحمل کنم، لذت می برم. من باید این طرف و اون طرف برم و این موضوع به من هم لطمه می زنه. پس باید هر دو با هم این مشکلو حل کنیم. تو هم باید به نوبه خودت کمک کنی. برو موهاتو کوتاه کن. بعد...نه، اولین کاری که می خوام بکنی اینه که به این یارویی که نمایشو راه انداخته زنگ بزنی و بگی نقش این زنه، نمی دونم کی، رو بازی نمی کنی.

تام: چرا نباید این نقشو بازی کنم؟ این بهترین نقش نمایشه و من انتخاب شدم که بازیش کنم.

هرب: گمونم این قدر عاقل باشی که بفهمی چرا!

تام: یه دقیقه صبر کن....یعنی، منظورت اینه که، تو فکر می کنی که من...همونی که می گی هستم؟ آره، بابا؟

هرب: گفتم که، نه!

تام: ولی بچه‌ها فکر می‌کنن که من اون کاره...حتی خانم رینولدز؟

هرب: آره. تو باید با این طرز فکر اونا مبارزه کنی. آره.

(تام روی تخت می‌نشیند و کم‌کم متوجه عمق قضیه می‌شود)

والف: (از بالای پله‌ها سرش را بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند) آهای گریس، کی قراره شنبه‌شب ببردت رقص؟ آهای، گریس! (دوباره بالای پله‌ها ناپدید می‌شود)

هرب: منظورش چی‌ئه؟

تام: نمی‌دونم.

(لورا با شنیدن سر و صدا بلند می‌شود و به سمت در می‌رود تا جلوی آن را بگیرد اما آل وارد راهرو شده، از پله‌ها بالا می‌رود و سر بچه‌ها داد می‌کشد و لورا به صندلی خود بازمی‌گردد)

هرب: (به ساعتش نگاه می‌کند) خب... می‌خوای بمونم پیشت؟ اگه قرار باشه نمونم باید با قطار ۶:۵۴ برم.

تام: بمونی؟

هرب: آره. من لباس اضافی با خودم نیاوردم ولی اگه تو بخوای که بمونم...

تام: واسه چی بمونی؟

هرب: (از این حرف اندکی آزرده شده) خیلی خب. حالا بیا پایین تو اتاق بیل و به این یارو که نمایشو راه انداخته زنگ بزن! می‌خوام مطمئن شم که دست به کار شدی. اون لباس زنونه رو هم با خودت بیا!

تام: فردا بهش زنگ می‌زنم.

هرب: اگه امشب این کارو می‌کردی من راحت‌تر بودم. زود باش دیگه. من دارم با بیل می‌رم بیرون. اینم بگم، مدیر گفت اگه بچه‌ها زیاد اذیت کنن...خودت که می‌دونی... می‌تونی بری پیشش و اون واست یه کاری می‌کنه. اما فعلاً هیچ کاری نمی‌کنه، چون این جور مشکلا خود به خود حل می‌شن. بهتره کسی بهشون اعتنا نکنه...

(هر دو راه می‌افتند که از اتاق خواب بیرون بروند، اما هرب طی صحبت‌های فوق به سمت لباس زنانه می‌رود. تام از اتاق خارج می‌شود و از بالای پله‌ها به تلفنی که توی راهروست نگاه می‌کند)

هرب: (از اتاق مطالعه بیرون می‌آید و رو به عقب، با صدای بلند) خداحافظ آل. خوب از پسر مراقبت کن (از پله پایین می‌رود. ناگهان می‌ایستد) پول احتیاج نداری؟

تام: نه.

هرب: امسال بهشون می‌گم بذارن توی اردو مشاور بشی. اگه این مساله همه چیو خراب نکنه (درنگ می‌کند) مطمئنی پولت واسه اومدن به خونه کافی‌ئه؟

تام: آره مطمئنم. ببین بابا، بذار از این‌جا به مسئول نمایش زنگ بزنم! (گوشی را برمی‌دارد)

هرب: چرا از تلفن بیل استفاده نمی‌کنی؟ ناراحت نمی‌شه. بیا! (تام با بی‌میلی گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد) ببین، اگه مشکلی داری با بیل حرف بزن - با آقای رینولدز. اون دوست قدیمی منه، و من فکر می‌کنم همون چیزیه بهت می‌گه که اگه من بودم بهت می‌گفتم. (به اتاق مطالعه معلم‌ها می‌رود) بیل آماده‌ست؟

لورا: الان می‌یاد. لباسه چطوره؟

تام: فکر کنم خوب باشه، فقط...

هرب: اگه اجازه بدی تام می‌خواد از تلفن شما استفاده کنه. می‌خواد به این یارویی که مسئول نمایشه زنگ بزنه. قارِه رُلشو پس بده.

لورا: رُلشو پس بده؟

هرب: آره، من... من ازش خواستم. این کارو واسه من می‌کنه.

لورا: آقای لی، انتخاب تام واسه این نقش براش افتخار بزرگی بود.

هرب: بیل خوب می‌فهمه. بیل! (لباس را در دست لورا می‌گذارد و وارد شاه‌نشین می‌شود) بیل، شماره این یارو مسئول نمایش چی‌ئه؟ تام می‌خواد بهش زنگ بزنه.

(لورا به تام نگاه می‌کند. تام سعی می‌کند نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. لورا به سویش حرکت می‌کند اما تام یک گام به عقب می‌رود)

بیل: (خارج از صحنه) فرد میبری^{۴۲}...سه - دو - شیش...آماده‌ای، هرب؟

هرب: (خارج از صحنه) آره. اشکالی نداره تام از تلفنت استفاده کنه؟

بیل: نه، چه اشکالی داره!

هرب: (وارد می‌شود) کی قراره بری کوه‌نوردی آخر هفته؟

بیل: (وارد می‌شود) همین آخر هفته قراره بریم.

هرب: گفتم شاید تام هم بتونه باهاتون بیاد.

بیل: گمونم تام توی کمیتهٔ رقص باشه. ولی اگه بخواد بیاد قدمش روی چشم. تام هر وقت بخواد می‌تونه بیاد.

هرب: (گوشی را برای تام برمی‌دارد) تام (تام برای رفتن پای تلفن درنگ می‌کند. وقتی لورا با نگرانی به او نگاه می‌کند تام می‌خواهد از در فرار کند) دو - سه - شیش

(تام آهسته و به‌سختی به آن سوی صحنه می‌رود و گوشی را می‌گیرد و می‌نشیند)

بیل: لورا، تو با ما تا سالن غذاخوری نمی‌بای؟

لورا: نه، شام میل ندارم، ممنون.

بیل: (نگاهش را از لورا به تام برمی‌گرداند) خب؟

هرب: اگه بخوام از قطار جا نمونم باید دیگه راه بیفتم.

(تام شماره می‌گیرد)

بیل: لورا؟

(لورا با لب‌های به هم فشرده، سرش را تکان می‌دهد)

هرب: خب پس، خداحافظ لورا...من هنوز هم ازت خوشم می‌یاد.

⁴² Fred Mayberry

لورا: هنوز هم قصد داری بری پیش مدیر، بیل؟

بیل: آره. بعد از شام فوراً برمی‌گردم. تو مطمئنی نمی‌خواهی تا سالن غذاخوری با ما بیایی؟

(لورا سرش را تکان می‌دهد)

تام: مشغوله!

هرب: (با دست آرام به بازوی پسرش می‌زند) دوباره بگیر! ما هواتو داریم. چیزی نمی‌خواهی؟ (تام سری تکان می‌دهد، یعنی «نه») فقط یادت باشه، اگه چیزی خواستی خبرم کن! (به لورا) تو گردهمایی می‌بینمت... تا اون موقع هم این قضیه تموم شده (می‌رود)

بیل: لورا، کاش تو هم با ما...لورا!

(بیل از برخورد لورا دل‌گیر شده است. ولی می‌بیند که بی‌فایده است و به دنبال هرب خارج می‌شود و در را باز می‌گذارد)

تام: (پشت تلفن) الو! آقای میبری...منم تام لی...بله می‌دونم، موقع خوردن شامه، آقای میبری (به اطراف خود و دری که باز است نگاه می‌کند. لورا آن را می‌بندد) ولی من می‌خواستم بهتون بگم... (گفتنش برایش دشوار است) می‌خواستم بهتون بگم که من نمی‌تونم تو نمایش بازی کنم...نه...من...خب، نمی‌تونم، همین. (نزدیک است از حال برود. مطمئن نیست بتواند صحبت کند).

لورا: (سریع به آن سوی صحنه می‌رود و گوشی را از دست تام می‌گیرد) بدش من! الو! فرد، منم لورا...آره، بابای تام. خب، اون می‌خواد که تام...اون فکر می‌کنه تام خسته‌س و باید روی امتحانای آخر ترمش تمرکز کنه. تو یه نفر دیگه واسه اون نقش در نظر داشتی، مگه نه؟ آره، خب معلومه که تام از این موضوع خیلی ناراحته. فردا می‌بینمت.

(لورا قطع می‌کند. تام شرم‌زده و سرافکنده است. زنی که او عاشقش است همه چیز را درباره‌اش شنیده است...و شاید آن‌ها را باور کرده است...لورا لحظه‌ای بالای سر او می‌ایستد و با دل‌سوزی پشت سرش را می‌نگرد. بعد تام بلند می‌شود و بدون این که به لورا نگاه کند به سوی در می‌رود. رالف و استیو مثل حیوان‌های رم‌کرده از پله‌ها سرازیر می‌شوند)

رالف: (در حال رفتن) خیلی خب، تو اگه بخوای می‌تونی کنارش بشینی. من که نمی‌شینم.

استیو: خب اگه تو نمی‌شینی...من چرا بشینم؟

رالف: بالاخره یه آدم قزمیت می‌شینه.

(آن‌ها در ورودی را محکم می‌بندند. تام پس از شنیدن صدای رالف و استیو هنگام پایین آمدن، سریع در را می‌بندد. و حالا کنار در ایستاده است و گوش می‌دهد)

آل: (از اتاقش بیرون می‌آید و در حالی که کاپشنش را تنش می‌کند، صدا می‌زند) تام...تام! (جوابی نمی‌شنود. پایین می‌رود و خارج می‌شود)

لورا: تام...

تام: (در اتاق مطالعه را باز می‌کند) حتم دارم بابام فکر می‌کنه من... (درنگ می‌کند)

لورا: تام! من می‌خواستم به جون هریسون^{۴۳} زنگ بزنم و بگم فردا واسه چای بیاد این‌جا. می‌خوام تو هم بیای. می‌خوام ازش دعوت کنی تو مجلس رقص باهات برقصه.

تام: (با اضطراب وارد اتاق می‌شود و چند لحظه به لورا خیره می‌شود. سپس) ولی شما قرار بود با من برقصید.

لورا: می‌دونم، ولی...

تام: شما هم راجع به من این‌طور فکر می‌کنید؟ مثل بقیه؟ مثل بابام؟

لورا: تام!

تام: واسه همینکه منو هل می‌دین سمتِ «جون»؟

لورا: (به سمت تام می‌رود) من اونو دعوت کردم این‌جا که این مساله رو حل کنیم.

تام: (بُراق می‌شود) کدوم مساله؟ کدوم مساله؟ (لحظه‌ای با خشم و غصب به او نگاه می‌کند و سپس به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود. هنگام بالا رفتن فیل را می‌بیند که پایین می‌آید. تام حس می‌کند مانند موشی‌ست که در تله افتاده باشد. می‌خواهد دوباره از پله‌ها پایین برود و دوست ندارد با لورا مواجه شود، زیرا هر آن ممکن است گریه‌اش بگیرد. صورت خود را با دست می‌پوشاند و نیم‌خیز از گوشه پله‌ها بالا می‌رود)

فیل: چت شده؟

⁴³ Joan Harrison

(تام جواب نمی‌دهد. به راه خود ادامه می‌دهد و به در اتاق مطالعه می‌رسد. فیل شانه‌هایش را تکان می‌دهد و از پله‌ها پایین می‌رود و خارج می‌شود. تام وارد اتاق خوابش می‌شود، در را می‌بندد و به تیر عمودی در تکیه می‌دهد. لورا به سمت در نیمه‌باز می‌رود. ابتدا می‌خواهد برود بالا پیش تام و او را آرام کند اما احساساتش را مهار می‌کند و به داخل اتاق برمی‌گردد و در را می‌بندد. بعد به سمت صندلی‌اش می‌رود و روی آن می‌نشیند و دستش را دراز کرده به قوری دست می‌زند. گویی ناخودآگاه چیزی را نوازش می‌کند. لورا حیران و نگران می‌شود. در طبقه بالا صدای نخستین هق‌هق‌های تام را هم‌زمان با تاریک شدن صحنه می‌شنویم. در این هنگام پرده می‌افتد.

پرده دوم

صحنه یکم

صحنه همان صحنه قبلی است. زمان ، دو روز بعد است. وقتی پرده بالا می رود آل را می بینیم که پای تلفن عمومی متصل به دیوار طبقه هم کف است. به نظر می آید بیش تر از آن که حرف بزند، گوش می دهد.

آل: آره... (با حوصله گفته های طولانی مخاطبش را می شنود) بله، بابا. می دونم، بابا... نه، هنوز کاری نکردم، فعلاً نه... آره، آقای هادسون می گه واسه سال آیندم یه اتاق تو پانسیونش داره... ولی هنوز کاری انجام ندادم... آره، باشه، بابا... می دونم چی می گی... (عصبانی می شود) قسم می خورم که نه... من یه سال باهاش زندگی کردم، می گم نه... خیلی خب، باشه، بابا... نه، تو زنگ نزن! خودم می زنم. همین الان (قطع می کند. می ایستد و دست هایش را درون جیب هایش فرو می برد و سعی می کند به آن مساله فکر کند. موضوعی است که او را ناراحت کرده است).

رالف: (از در خانه وارد می شود و به سمت پله ها می رود) سلام، آل.

آل: بله؟

رالف: بچه های پانسیون بتا⁴⁴ می خوان بدونن شده یا نه؟

آل: چی شده یا نه؟

رالف: شده تام سراغ تو هم بیاد یا نه؟

آل: (دستش را دراز می کند که او را بزند) مزخرف نگو!

⁴⁴ Beta house

رالف: خیلی خب، خیلی خب، اگه بخوای می‌تونم کمر بند پاکدامنی مو بهت قرض بدم.

آل: این مساله شوخی نیست.

رالف: (کنایه‌هایش را متوجه آل می‌کند) نه نیست، می‌دونم. بچه‌های تیم بیسبال هم فکر نمی‌کنن شوخی باشه.

آل: منظورت چی‌ئه؟

رالف: کسی که قراره کاپیتانشون شه با یه امرد هم‌اتاقه.

آل: (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، سپس از فکر خود منصرف می‌شود) آه...مزخرف نگو!

رالف: پس حرفمو باور نمی‌کنی...حالا می‌بینی (پوزخند زشتی می‌زند) بگذریم، مامانم می‌گه من باید خودمو واسه دختری که زنم می‌شه نگه دارم. مرده‌شور! آدم چطور می‌تونه به زنش بگه «عزیزم، من خودمو واسه تو نگه داشتم. فقط یه شب یه پسره اومد» (آل، یقه رالف را می‌گیرد، بدون این که بخواهد به او آسیبی برساند) خیلی خب، خیلی خب. تو نمی‌خوای کاپیتان تیم بیسبال بشی. خب کی اهمیت می‌ده؟ من یکی که نمی‌دم، اینو مطمئنم.

آل: ببین، چرا نمی‌ری پی کار خودت؟

رالف: چون حال نمی‌ده.

آل: رالف، تام پسر خوبی‌ئه.

رالف: آره، واسه همین هم وقتی وارد حموم ورزشگاه می‌شه همه بچه‌ها از زیر دوش فرار می‌کنن.

آل: کی؟

رالف: دیروز...امروز. یعنی تو نشیدی؟

آل: نه. منظورشون از این کار چی‌ئه؟

رالف: بابا، دل شون نمی‌خواد وقتی زیر دوشن یه امرد بهشون نگاه کنه...

آل: چرند نگو! پاشو برو بالا و چشم‌های هیز تو بدوز به مجلهٔ «مدل‌های هنری»^{۴۵}

رالف: من هر چی باشم نرمالم. من دوست دارم عکس زنای لختو ببینم، نه مردها رو، مثل تام.

آل: لعنت بر شیطون! کاری نکن کله تو کنم توی...

رالف: یعنی تو عکس ژستای مردها رو توی کشوی پایینیش ندیدی؟

آل: چرا، دیدم شون. باباش می‌خواد زیبایی اندام کار کنه، تام هم مکاتبه کرده با کلاس و اونا هم این عکسا رو واسش فرستادن. از نظر تو اشکالی داره؟

رالف: باشه، واسش سینه سپر کن. واسش سینه سپر کن! یه روز با یه چوب بیسبال برات خوردش می‌کنم، عوضی کله‌خرا! (از پله‌ها بالا می‌رود و از صحنه خارج می‌شود. رالف به تلفن نگاه می‌اندازد. سپس نگاهش ردّ رالف را تا بالا دنبال می‌کند. آل ناراحت است. خودش را روی نرده رها می‌کند و با کمک آن شنا می‌رود. اما این کار نیز او را خوشحال نمی‌کند. از پله‌ها پایین می‌رود و در اتاق مطالعه را می‌زند)

لورا: (از داخل خانه بیرون می‌آید و در را باز می‌کند) آه سلام آل!

آل: آقای رینولدز خونه‌ست؟

لورا: نه نیستش. کمکی از دست من برمی‌یاد؟

آل: گمونم بهتر باشه وقتی خودش هست پیام.

لورا: باشه. ولی فکر نکنم تا بعد از شام برگرده.

آل: (لحظه‌ای می‌اندیشد) خب...خب، بهش بگید که بدونه و اگه می‌خواد یه فکری به حالش کنه...من سال آینده توی این خونه اتاق نمی‌گیرم. امروز روز آخر جابجایی‌ته و می‌خواستم بدونه.

لورا: (به داخل اتاق می‌رود تا سیگار بیاورد) که این طور. خب، می‌دونم از شنیدن این خبر ناراحت می‌شه، ال.

آل: می‌رم خونهٔ هریسون، اون طرف خیابون.

⁴⁵ Art Models

لورا: هر دوتون می‌رید؟ تو و تام؟

آل: نه!

لورا: آه!

آل: فقط من می‌رم.

لورا: که این طور. تام خبر داره؟

آل: نه. بهش نگفتم.

لورا: ولی باید بهش بگی، مگه نه؟ که اون هم واسه خودش یه فکری کنه.

آل: آره به گمونم.

لورا: آل، می‌شه لطفاً یه دقیقه بیای بشینی؟ (ال مردّد است، اما وارد می‌شود و می‌نشیند. لورا به او سیگار تعارف می‌کند)
سیگار؟

آل: (ناخودآگاه دستش را برای یکی از آن‌ها دراز می‌کند اما بعد دست نگه می‌دارد) نه ممنون. الان فصل تمرینه (آهسته یک بسته سیگار از جیب پیراهنش درمی‌آورد و آن را در جیب شلوارش می‌گذارد)

لورا: درسته. شنبه بعد از ظهر می‌يام مسابقه‌تونو تماشا کنم (آل به او لبخند می‌زند) دوست نداری به تام بگی، مگه نه آل؟
(آل سرش را تکان می‌دهد، یعنی «نه») حدس می‌زنم چرا نمی‌خوای سال آینده با اون هم‌اتاق بشی (آل، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) کاش می‌دونستی امسال هم‌اتاقی با تو چقدر برای تام مهم بوده. این موضوع خیلی بهش کمک کرده. هم‌اتاقی با یکی از بچه‌های درشت‌اندام مدرسه بهش کلی اعتماد به نفس داده.

آل: (معذب) آه...

لورا: تو نمی‌تونی بفهمی دوست پیدا کردن چقدر مهمه. تو یکی از بچه‌های قوی‌ئه مدرسه‌ای. تعجب می‌کنم، ال.

آل: (بی‌هوا از دهانش می‌پرد) بابام تا حالا سه بار بهم زنگ زده. چطور موضوع هریس و تام به گوشش رسیده، نمی‌دونم.
ولی فهمیده. یه بابایی هم بهش زنگ زده و گفته «این همون بچه‌ای نیست که پسرت باهاش هم‌اتاقه؟»... می‌خواد من سال آینده اتاقمو عوض کنم.

لورا: تو به پدرت چی گفتی؟

آل: بهش گفتم تام اونقدر ا هم بد نیست و ... من بهتره بمونم تا آقای رینولدز بیاد.

لورا: آل، تو با تام زندگی کردی. تو بهتر از هر کس دیگه‌ای اونو می‌شناسی. اگه این کارو کنی تا وقتی که تام توی این مدرسه‌ست کارش تمومه، شاید هم حتی بعد از مدرسه.

آل: (تقریباً نجواکنان) خب، اون رفتارش هم یه خورده عجیبه، خانم رینولدز. اون...

لورا: قبلاً از این حرفا نمی‌زدی. قبلاً برات مهم نبود. منظورت از عجیب چی‌ئه؟

آل: خب، همون طور که بچه‌ها می‌گن سبک راه می‌ره، نمی‌دونم منظورمو می‌فهمید یا نه. گاهی یه طوری راه می‌ره... حرفایی که می‌زنه... موهای بلند، همش موسیقی..

لورا: خیلی خب. اون می‌خواد خواننده بشه. واسه همین هم راجع بهش حرف می‌زنه.

آل: اون توی هیچ کدوم از مجالس رقص دختر نیاورده.

لورا: آل، برای تمام چیزایی که می‌گی دلایل خوبی وجود داره. این حرفا احمقانه... از روی لجبازی‌ئه... این بهونه‌ها رو پیدا کردن که یه چیز مشخصو ثابت کنن. همه می‌خوان واقعیتو پیدا کنن.

آل: من بهتره با خود آقای رینولدز صحبت کنم (به سمت در می‌رود)

لورا: آل، به من نگاه کن! (مدتی به چشمانش خیره می‌شود و مردّد است آن‌چه را می‌خواهد، بگوید یا نه)

آل: بله؟

لورا: (تصمیم می‌گیرد بگوید) آل، اگه من فردا چو بندازم که تو... به قول بچه‌ها آمردی، چی؟

آل: هیچ کس باور نمی‌کنه.

لورا: چرا نکنه؟

آل: خب، چون...

لورا: چون تو گنده و هیکلی و ورزش کاری. چی می‌گن؟ یه فوق ستاره درجه یکی.

آل: خب آره.

لورا: یه چیزهایی هست که باید یاد بگیری، ال. من این چند صباحِ عمرم مردایی رو دیدم، مردایی مثل تو - با همین قد و هیکل - که مرد نبودن، بعضی‌هاشون زن و بچه هم داشتن.

آل: خانم رینولدز، شما همچین کاری نمی‌کنید.

لورا: نه آل، احتمالاً این کارو نمی‌کنم، ولی می‌تونم این کارو بکنم و بعید نیست این کارو بکنم تا نشونت بدم که چقدر راحت می‌شه یه نفرو بدنام کرد و وقتی بقیه حرفمو باور کردن اون وقت با تعجب می‌بینی که با چه سرعتی... صفات مردونه‌ت به حرکات مشکوک تبدیل می‌شه.

آل: (دست به کمر ایستاده است. لورا نگاه معنی‌داری به حالت ایستادن او می‌اندازد. ال دست‌هایش را رها می‌کند و سپس آن‌ها را پشت کمرش می‌گیرد) خانم رینولدز، الان فرصتی‌ئه که من کاپیتانِ سال آینده تیم بیسبال بشم.

لورا: می‌دونم. من حق ندارم مجبورت کنم این فرصتو از دست بدی. ولی آرزو می‌کنم کاش یه جوری می‌تونستی... کاری کنی که تام اذیت نشه.

(تام وارد راهرو می‌شود و از پله‌ها بالا می‌رود. افسرده و بی‌حال است، همین‌طور عصبانی. پس از چند لحظه در اتاقش پدیدار می‌شود، در را می‌بندد، روی تختش می‌نشیند و به موضوعی فکر می‌کند)

آل: (وقتی تام وارد خانه می‌شود) خب...

لورا: اون تامه (ال به او می‌نگرد. حیران است که لورا از کجا می‌داند) من صدای قدم‌های همه‌تونو می‌شناسم. واسه چای اومده (آل می‌خواهد به سمت در برود) خب آل؟ (ال حرکتی از روی درماندگی و استیصال می‌کند) هنوز هم می‌خوای که به آقای رینولدز بگم سال آینده از این‌جا می‌ری؟

آل: (پس از لحظه‌ای) نه!

لورا: خوبه.

آل: منظورم اینه که، وقتی دیدمش خودم بهش می‌گم.

لورا: آه!

آل: (به سمت لورا برمی‌گردد) خب چی کار می‌تونم بکنم؟

لورا: نمی‌دونم!

آل: معذرت می‌خوام که اینو می‌گم، ولی برای شما آسونه که این طوری حرف بزنین. شما فقط ناظرین. بلایی سر شما نمی‌یاد. در هر صورت هیچ اتفاقی برای شما نمی‌افته. متأسفم.

لورا: انتقاد به جایی‌ئه. ال، معذرت می‌خوام که ازت خواستم...همون طور که گفتی، این قضیه ربطی به من نداره.

آل: من معذرت می‌خوام. به نظر من شما فوق‌العاده‌اید خانم رینولدز. شما مهربون‌ترین زن پانسیون‌داری هستید که تا حالا باهاش برخورد داشتم...منظورم اینه که...می‌دونید که منظورم چی‌ئه. موضوع اینه که... (دست و پایش را گم کرده است. در را باز می‌کند) متأسفم.

لورا: من هم متأسفم، ال. (به ال لبخند می‌زند. ال لحظه‌ای در آستانه در می‌ماند و مردّد است که از در راهرو بیرون برود یا این که به طبقه بالا برود. لورا، ایستاده و به حرف‌هایی که ال زده است فکر می‌کند و حتی با خودش تکرار می‌کند «این قضیه ربطی به من نداره». سپس به شاه‌نشین می‌رود و خارج می‌شود)

آل: (پشت در اتاق خواب تام) تام؟ (تام آهسته از در فاصله می‌گیرد) تام؟ (در را باز می‌کند) سلام.

تام: خواب بودم.

آل: سر پا؟ آره؟ (تام رو برمی‌گرداند) می‌خوای تنها باشی؟

تام: نه. تو می‌خوای نگاه کنی. خب نگاه کن! (به پنجره اشاره می‌کند)

آل: نه، نمی‌خوام نگاه کنم. من... (به تام نگاه می‌کند. نمی‌داند چطور شروع کند...درنگ می‌کند...لبخند می‌زند) کراوات قشنگی داری.

تام: (کراواتش را باز می‌کند) آره، بیا مال تو. می‌خواییش؟

آل: نه. واسه چی؟ من یه کراوات بیش‌تر که نمی‌تونم بزنم (تام کراواتش را آویزان دور گردنش رها می‌کند. پس از مکثی، معذب) من...اه...

تام: گمونم نیازی نیست بپرسم موضوع چی‌ئه.

آل: امروز روز سختی بود، آره؟

تام: آره (شدیداً ناراحت است و رو برمی گرداند. او سعی کرده است چیزی بروز ندهد...اما حالا نزدیک ترین دوستش می خواهد که او عقده دلش را باز کند) لعنت بر شیطان! (آل نمی داند چه بگوید. به سمت میز تام می رود و شانه موی او را برمی دارد و چند بار به موهای خود می کشد) کسی باهات حرف زده؟

آل: خب آره. می دونستی که باهام حرف می زنن.

تام: چی می گن؟

آل: (کراواتش را می کشد و باز می کند) چه می دونم!

تام: من رفتم به جلسه کمیته رقص. دیگه عضو کمیته رقص نیستم. گفتن چون حاضر نشدم نقشمو تو نمایش بازی کنم روحیه لازمو ندارم. گفتن دلش اینه.

آل: (با صدای بلند) پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟

تام: (با فریاد پاسخ می دهد) راجع به چی؟

آل: راجع به حرفایی که می زنن!

تام: چی کار می تونم بکنم؟

آل: آگه هی، خب می تونی... (ناگهان به این فکر می افتد که تام چه کار می تواند بکند) نمی دونم!

تام: سعی کردم بی خیالش بشم. لعنت بر شیطان، مگه می شه بی خیالش شد؟ می دونی، امروز وقتی بعد از مسابقه تنیس رفتم تو حموم هر کی اون جا بود یه حوله گرفت دستش و... اه... رفت بیرون.

آل: اونا احمقن. یه مشت عوضی احمق (از اتاق بیرون می رود)

تام: (به دنبال او وارد اتاق نشیمن می شود) گندش بزنی، از همه بدتر این که من یهو... لعنتی، نمی دونم... یهو به فکر تمام حرکاتی افتادم که این مدت انجام دادم. لباس پوشیدنم، لباس درآوردنم... همش به زمین نگاه می کنم (دوباره وارد اتاق خودش می شود) لامصب، حتی آگه به یه آدم لخت نگاه کنم می ترسم برام حرف درآرن یا... چه می دونم!

آل: (در این اثنا دوباره وارد اتاق شده است و دکمه های پیراهنش را باز کرده آن را درمی آورد و غیره. ناگهان می ایستد) چی کار دارم می کنم. من که امروز دوش گرفتم (سعی می کند بخندد)

تام: (لحظه‌ای به او می‌نگرد) می‌شه تو اتاق خودت لباس عوض کنی؟ تو که نمی‌خوای راجع به تو هم حرف درآرن، می‌خوای؟

آل: نه نمی‌خوام (این جمله را با قاطعیت و جدیت می‌گوید)

تام: (با شنیدن لحن صدای آل به بالا نگاه می‌کند) معلومه که نمی‌خوای (مدت زیادی به آل خیره می‌شود. به سختی جرأت می‌کند این را بگوید) تو... اه... می‌خوای از این جا بری؟

آل: (دوست ندارد جواب بدهد) ببین تام، اشکالی نداره من کمکت کنم؟

تام: کمک! نه. چطور؟

آل: می‌دونم که از حرفم دماغ می‌شی و می‌دونم که خیلی مسخره به نظر می‌یاد. ولی مسخره نیست. مردم دیدشون این طوره. تو با نحوه حرف زدن و ظاهرته می‌تونی به خودت کمک کنی.

تام: منظورت اینه که موهامو کوتاه کنم؟

آل: این یکیشه

تام: کی گفته آدمی که موهاشو از ته زده ظاهرش مردونه‌تر از آدمی‌ئه که موهاش...

آل: ببین، من دلیل این چیزا رو نمی‌دونم. این طوری‌ئه دیگه!

تام: (داخل آینه‌ه میز به خودش نگاه می‌کند) من چند باری موهامو از ته زدم. نه به موهام می‌یاد نه به سرم. (پس از لحظه‌ای) معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم سرت داد بکشم. ممنونم که می‌خوای کمکم کنی.

آل: (یک توپ بیسبال روی رادیاتور پیدا می‌کند و آن را به سمت تام پرت می‌کند. تام لبخند می‌زند و دوباره آن را به سمت آل می‌اندازد) ببین تام، این طور که تو راه می‌ری...

تام: لعنت بر شیطان!

آل: (عصبانی) ببین، من فقط می‌خوام بهت کمک کنم.

تام: تا شنبه گذشته هیچ کس کاری به راه رفتن من نداشت!

آل: (راه می‌افتد که برود) خیلی خب، خیلی خب. فراموشش کن! (بیرون می‌رود)

تام: (چند لحظه آن‌جا می‌ایستد، سپس توپ بیسبال را روی تخت انداخته به دنبال آل از اتاق خوابش خارج می‌شود و به اتاق نشیمن می‌رود) آل؟

آل: (خارج از صحنه) بله؟

تام: بگو چه جور راه برم!

آل: (در اتاق نشیمن) راه برو ببینم!

تام: (به اتاق خواب برمی‌گردد. آل به دنبال او می‌رود، صورت خود را با حوله‌ای پاک می‌کند و راه رفتن تام را تماشا می‌کند. تام پس از اندکی راه رفتن) حالا دیگه حتی نمی‌تونم راه برم. تمام حرکاتی که تا حالا انجام دادم نشون می‌ده من یه مخنثم.

آل: ادامه بده!

تام: خیلی خب. حالا دارم راه می‌رم. بهم بگو دیگه!

آل: نمی‌دونم تام. تو یه جورهایی سبک راه می‌ری.

تام: سبک؟ (یک گام برمی‌دارد و حرکت خودش را تماشا می‌کند)

آل: آره!

تام: نشونم بده!

آل: نه، من نمی‌تونم.

تام: خیلی خب، تو راه برو. بذار من نگاهت کنم. تا حالا به راه رفتنت دقت نکرده بودم. (آل لحظه‌ای آن‌جا می‌ایستد، تا کنون به فکرش خطور نکرده بود که راه رفتن وقتی به آن فکر می‌کنی چقدر می‌تواند دشوار باشد. بالاخره راه می‌رود) دوباره برو!

آل: وای به حالت اگه به یکی از این بچه‌ها بگی...

تام: فکر می‌کنی من می‌گم؟... (آل دوباره راه می‌رود) خوب راه می‌ری. سعی می‌کنم مثل تو راه برم (سعی می‌کند مثل آل راه برود اما حتی نمی‌تواند یک قدم مثل او بردارد) فکر می‌کنی فایده‌ای هم داشته باشه؟

آل: نمی‌دونم

تام: دیگه کار از کار گذشته. به هر حال ممنونم.

آل: (می‌آید و کنار تام روی تخت می‌نشیند. دستش را روی شانه تام می‌گذارد و به این موضوع فکر می‌کند) ببین، تام... تو زیاد داخل بحثای بچه‌ها شرکت کردی. شنیدی که بچه‌ها سر راه بوستون قبل از این که برن خونه می‌مونن و... می‌رن سراغ دخترها... می‌دونی که...

تام: آره. خب که چی؟

آل: مگه شنبه شب نمی‌ری مجلس رقص؟

تام: نه. دیگه نه!

آل: الی مارتینو که می‌شناسی. همون دختره که تو مغازه نوشابه‌فروشی پیش خدمته.

تام: آره. خب چشه؟

آل: شنیدی که بچه‌ها راجع بهش حرف می‌زنن.

تام: منظورت چی‌ئه؟

آل: ای بابا، می‌خوای برات نقاشیش کنم؟

تام: (با بی‌زاری) الی مارتین؟

آل: خیلی خب. می‌دونم اون یه سگه ولی...

تام: خب این کار چه فایده‌ای داره؟ اگه گیر بیفتم از مدرسه اخراجم می‌کنن.

آل: هیچ کس تا حالا گیر نیفتاده. یکشنبه صبح همه خبرشو می‌شنون... مدیر نه... منظورم بچه‌هاست. الی این قدر می‌گه و می‌گه و می‌گه تا این‌که... پسر، مشکل حل می‌شه.

تام: شوخیت گرفته؟

آل: نه

تام: (با بی‌زاری) الی مارتین!

آل: (پس از وقفه‌ای) ببین، من زیاد حرف زدم، ممکنه من هم یه آدم پست باشم...تا حالا با یه زن بودی؟

تام: تو چی فکر می‌کنی؟

آل: فکر نمی‌کنم بوده باشی.

تام: خب؟

آل: می‌خوای یه چیز یو بدونی؟

تام: چیو؟

آل: من هم نبودم. ولی اگه به بچه‌ها بگی می‌گُشمت.

تام: پس اون داستانایی که می‌گفتی...

آل: خیلی خب، از این که بهت گفتم پشیمونم می‌کنی

تام: پس چرا شنبه شب نمی‌ری الی مارتینو ببینی؟

آل: واسه چی باید برم؟

تام: منظورت اینه که تو نیازی نداری چیز یو ثابت کنی؟

آل: اصلاً بی‌خیال! فکر بی‌خودی‌ئه (می‌خواهد بیرون برود)

تام: آره

آل: (می‌ماند) راجع به سال...

تام: سال آینده؟ خب؟

آل: هپ هادسن^{۴۶} ازم خواسته برم پانسیونش. اون جا یه اتاق تک نفره داره. خیلی از بچه‌های تیم هم اون جان و... خب... (به تام نگاه نمی‌کند)

تام: می‌فهمم.

آل: (بالاخره سرش را بالا می‌گیرد. او از خودش متنفر است، اما دیگر حرفش را زده است و باری از دوش خود برداشته است) می‌بینمت (راه می‌افتد که برود)

تام: (وقتی آل به در می‌رسد) آل... (آل می‌ماند و به عقب نگاه می‌کند. تام کراواتش را از دور گردنش درمی‌آورد) بیا!

آل: (به کراوات می‌نگرد. معذب) گفتم خودت بپوشش. نگهش دار!

تام: مال توئه.

آل: (مدت درازی به کراوات نگاه می‌کند، بعد بدون این که آن را بگیرد از در خارج می‌شود) خداحافظ!

(تام هاج‌وواج کراوات را مرتب تا می‌زند، سپس متوجه می‌شود که چه کار دارد می‌کند و کراوات را با خشونت به سمت میز پرت می‌کند و برمی‌گردد و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. یک صفحه روی گرامافون می‌گذارد)

بیل: (از راهرو وارد اتاق مطالعه می‌شود و یک جفت کفش و یک کتاب نازک همراه خود می‌آورد. وقتی در اتاق مطالعه را باز می‌کند صدای موسیقی را از طبقه بالا می‌شنود. میان درگاه می‌ایستد و گوش می‌دهد و به یاد کودکی محنت‌بار خود می‌افتد. سپس وارد می‌شود و در را می‌بندد) لورا! (کفش‌ها را روی زمین نزدیک چهارپایه می‌اندازد)

لورا: (خارج از صحنه، صدا می‌زند) بیل؟

بیل: بله؟

لورا: (با ظروف چای وارد می‌شود) فکر نمی‌کردم قبل از کلاست برگردی. بیا چای بخور!

بیل: هاروی^{۴۷} کوچیکه رو تو بازی هندبال بردم.

لورا: خوبه.

⁴⁶ Hap Hudson

⁴⁷ Harvey

بیل: بالاخره. البته کار ساده‌ای نبود. به خاطر نمرهٔ تکی که به آخرین امتحانش داده بودم می‌خواست پوستمو بکنه (کتاب لورا را به او می‌دهد) تو اینو... این کتاب شعرو می‌خواستی؟

لورا: (کتاب را نگاه می‌کند. چشمانش فوراً به سوی همان کتاب که روی صندلی‌ست، برمی‌گردند) خب آره. تو از کجا می‌دونستی؟

بیل: (سعی می‌کند فی‌البداهه جواب دهد) از روی یادداشت کتاب‌فروشی.

لورا: خیلی ممنونم، لطف کردی (به سمت بیل می‌رود که او را ببوسد اما در این لحظه بیل با برداشتن مقداری کاغذ کادو از روی مبل متوجه نسخهٔ دوم می‌شود)

بیل: (اندکی عصبانی) تو که اینو داشتی!

لورا: خب آره... من... خب، من (بیل کتاب را برمی‌دارد... آن را باز می‌کند) یعنی، یه نفر اونو داده بهم (بیل، نوشته را می‌خواند) تام می‌دونست من این کتابو می‌خوام و....

بیل: (به لورا خیره می‌شود، نگاه خوفناکی در چهره‌اش نمایان می‌شود. سپس آهسته کتاب را دو نیم می‌کند و آن را در آتش بخاری می‌اندازد) لعنتی!

لورا: بیل! (بیل به سمت چهارپایه می‌رود و روی آن نشسته، مشغول تعویض کفش‌هایش می‌شود) بیل، چه فرقی می‌کنه اون این کتابو بهم داده باشه یا یکی دیگه؟ اونم می‌دونست که من این کتابو می‌خوام.

بیل: نمی‌دونم. فقط هر وقت که می‌خوام یه کاری بکنم...

لورا: بیل، چطور می‌تونی این حرفو بزنی. اصلاً هم این طوری نیست!

بیل: هست!

لورا: بیل، این قضیهٔ کتاب چیز خنده‌داری‌ئه!

بیل: من فکر نمی‌کنم خیلی هم خنده‌دار باشه!

لورا: (پشت سرش می‌رود و کنارش زانو می‌زند) بیل، من خیلی خوشحالم که تو این موضوعو فراموش نکردی. متشکرم (بیل از او رو برمی‌گرداند و سرگرم کفش‌هایش می‌شود) بیل، روتو برنگردون، من می‌خوام ازت تشکر کنم. (لورا پس از

این که پاسخی نمی‌شنود، بلند می‌شود) کار سختی‌ئه اجازه بدی ازت تشکر کنن؟ (دست‌هایش را روی شانه‌های بیل گذاشته سعی می‌کند او را بغل کند) آه بیل، ما دیگه خیلی کم همو لمس می‌کنیم. همش حس می‌کنم دارم تماسمو با تو از دست می‌دم. تو این طور حس نمی‌کنی؟

بیل: (به ساعتش نگاه می‌کند) لورا، من...

لورا: (عقب می‌رود و از بیل فاصله می‌گیرد) می‌دونم، می‌خوای بری. ولی موضوع همینیه که گفتم، نمی‌دونم، ما دیگه همو لمس نمی‌کنیم. حرفم احمقانه‌ست ولی تو انگار خودتو از من دور نگه می‌داری. به نظر می‌یاد بین ما تنشج بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه... بعد هم وقتی... همو لمس می‌کنیم... خیلی خشونت‌آمیزه... تقریباً یه چیز غیرارادی و غریزی‌ئه (وصف دقیق روابطشان بیل را ناراحت کرده است. پریشان‌خاطر می‌نشیند. لورا دست‌هایش را دور گردن بیل حلقه می‌کند و روی او خم شده، وی را در آغوش می‌کشد) حسش می‌کنی؟ حس نمی‌کنی خودتو از من دور نگه می‌داری تا این که شدید می‌شه؟ دیگه جذب هم‌دیگه نمی‌شیم... نه آسایش و فراغتی.... دست همو نمی‌گیریم، دیگه حس نمی‌کنیم به هم نزدیکیم، مثل زمانی که تو ایتالیا بودیم. حالا دیگه جدایی‌های درازمدته و بعد همین شدن‌های وحشیانه و خشن و ... آه بیل، خودت می‌بینی، خودت می‌بینی. (بیل ناگهان قد راست می‌کند، شق می‌ایستد و به لورا نگاه می‌کند. لورا منزجر، دست‌هایش را از روی شانه‌های او برمی‌دارد)

بیل: محض رضای خدا، راجع به چی حرف می‌زنی، لورا؟ (بلند می‌شود و به طرف میزش می‌رود) همیشه که قرار نیست ماه غسل باشه!

(تام در اتاقش در طبقه بالا گرامافون را خاموش کرده، از اتاق خارج و وارد راهرو می‌شود و از پله‌ها بالا می‌رود)

لورا: تو فکر می‌کنی من راجع به این دارم حرف می‌زنم؟

بیل: من نمی‌دونم تو چرا یه همچین وقتی رو برای صحبت درباره‌ی همچین مسائلی انتخاب...

لورا: ... من هم نمی‌دونم چرا. من فقط می‌خواستم بابت کتاب ازت تشکر کنم... (فاصله می‌گیرد و به داخل کتاب نگاه می‌کند) توش چی نوشتی؟

بیل: (شروع می‌کند به نمره دادن به برگه‌های امتحان) هیچی، چرا؟ باید چیزی توش بنویسم؟ من فکر کردم تو فقط کتابو می‌خوای!

لورا: خب آره... مطمئنی یه کم چای نمی‌خوای؟ (روی ظروف مربوط به چای خم می‌شود)

بیل: آره.

لورا: (کمر راست می‌کند و دوباره سعی می‌کند اوضاع را به حالت طبیعی برگرداند) جون هریسون کوچولو قراره واسه چای بیاد این‌جا.

بیل: نه نمی‌یاد (لورا پرسش‌گرانه به او نگاه می‌کند) همین الان پدرشو توی سالن ورزشی دیدم. به نظر من کار خوبی نکردی لورا.

لورا: فکر کنم شاید تام بخواد شنبه با خودش ببرش مجلس رقص. اون عضو کمیته‌ست ولی هیچ دختریه سراغ نداره که با خودش ببره.

بیل: تا جایی که من می‌دونم اون دیگه عضو کمیته نیست. تو یکی از میزبان‌هایی، مگه نه؟

لورا: آره

بیل: من آخر هفته برنامه کوه‌نوردیمو دارم. هواشناسی بارون پیش‌بینی کرده.

لورا: (ناگهان فرو می‌شکند. صورتش را با دستانش پنهان می‌کند. بعد احساساتش را مهار می‌کند) چه بد! (پس از لحظه‌ای) بیل؟

بیل: بله؟

لورا: من فکر می‌کنم یه نفر باید راجع به تام و آزار و اذیتی که می‌بینه با مدیر حرف بزنه.

بیل: مدیر چی کار می‌تونه بکنه؟ از داخل دفترش اعلام کنه سر به سر تام ندازید؟ دیگه نباید صداش کنید «گریس»؟ می‌خوای این کارو بکنه؟

لورا: نه، نمی‌خوام!

بیل: می‌دونی که آل سال آینده به خاطر تام از این‌جا می‌ره؟

لورا: آه، پس می‌دونی!

بیل: آره. هادسن می‌گه قراره بره تو پانسیونش. آل احتمالاً کاپیتان تیم بیسبال می‌شه. آخرین باری که کاپیتان یه رشته مهم ورزشی پیش ما بود هشت سال پیش بود.

لورا: آره. متأسفم.

بیل: عوضش تام هم از این جا می ره.

لورا: آه!

بیل: (متوجه علاقه فزاینده لورا می شود) بله. ما این جا اتاق تک نفره نداریم و اون باید تکی اتاق بگیره.

لورا: متأسفم که اینو می شنوم.

بیل: (برمی گردد که به او نگاه کند) می دونستم ناراحت می شی!

لورا: چرا باید توجه من به این پسر تو رو عصبانی کنه؟

بیل: من عصبانی نیستم!

لورا: تو فقط عصبانی نیستی. تو انگار، انگار بهش حسادت می کنی!

بیل: آه دست بردار!

لورا: چطور حالت... انتقام جویانه ت رو نسبت به اون توجیه می کنی؟

بیل: چه دلیلی داره دوباره شروع کنیم؟ حسادت! (اکنون کتاب هایش را برداشته است. به سمت در می رود) من یه راست از کلاس می رم سالن غذاخوری. باشه؟

لورا: باشه!

بیل: خواهش می کنم، خواهش می کنم، لورا... (درنگ می کند)

لورا: سعی می کنم.

بیل: من می دونم تو دوست داری متفاوت باشی فقط و فقط برای این که متفاوت باشی... و من هم برای همینه که دوست دارم... ولی این دفعه رو کوتاه بیا! روحیه خوب و آزادمنشی تو بذار واسه یه جای دیگه!

لورا: جایی که واسه ما ضرری نداشته باشه.

بیل: خیلی خب. اشکالی نداره، می‌تونم این طوری فرض کنی. لورا؟

لورا: بله؟

بیل: اگه زیاد تامو ببینی و ...تنها دعوتش کنی بیاد پایین واسه چای...

لورا: خب؟

بیل: به نظر من تو باید فقط زمانی اونو دعوت کنی بیاد پایین که بچه‌های دیگه هم باشن... به خاطر خودش می‌گم. جدی گفتم. خب، تو سالن غذاخوری می‌بینمت. سعی کن به موقع بیای. (بیرون می‌رود. لورا دستش را روی صورتش می‌گیرد و در حالی که به صندلی تکیه داده است، گریه می‌کند. آل کتاب به دست از در بیرون می‌زند و از پله‌ها سرازیر می‌شود و به سمت راهرو می‌رود) می‌ری سر کلاس، آل؟

آل: سلام آقای رینولدز. بله، می‌رم کلاس.

بیل: (در حال رفتن به همراه آل) بیا با هم بریم. وقتی شنیدم می‌خواهی سال آینده بری پانسیون اون سمت خیابون ناراحت شدم (الکون از در خارج شده‌اند)

تام: (از پله‌ها پایین آمده است و حالا به تلفن راهرو نگاه می‌کند. او کتش را در دست گرفته است. پس از تأملی بلندمدت، سکه‌ای داخل تلفن می‌گذارد و شماره می‌گیرد) الو، می‌شه لطفاً با الی مارتین صحبت کنم؟ (لورا رفته است تا کتاب پاره‌ای را که شوهرش در آتش انداخته است بردارد. دارد آن را صاف و مرتب می‌کند که صدای تام را در راهرو می‌شنود. بی‌اختیار صحبت‌های او به گوشش می‌رسد. بی‌حرکت مانده است و گوش می‌دهد. نگرانی و اضطراب در چهره‌اش پدیدار می‌شود) الو، الی؟ منم تام لی...تام لی. من همیشه با دوستم آل تامپسون می‌یام نوشابه‌فروشی‌تون....آره، بچه‌ها گاهی این طوری صدام می‌کنن...بهت می‌گم چی می‌خوام. می‌خواستم بدونم...ببین، من شنبه نمی‌رم مجلس رقص و می‌خواستم بدونم تو بیکاری یا نه؟ آره، گمونم اینم یه جور قرار گذاشته...فقط می‌خواستم بدونم می‌تونم شنبه بعد از این که کارت تموم شد پیام سراغت...باشه، ساعت نه. (لورا با شنیدن این حرف‌ها از طریق شاه‌نشین خارج می‌شود. تام می‌خواهد قطع کند) آه ممنون (لحظه‌ای می‌ایستد و به کاری که کرده است می‌اندیشد، سپس کتش را تنش می‌کند و به سمت در اتاق مطالعه می‌رود و در می‌زند. پس از لحظه‌ای در را باز می‌کند و وارد می‌شود)

لورا: (با ظرف بیسکویت از اتاق دیگر می‌آید) آه تو این جایی! امروز بیسکویت محبوبتو آوردم.

تام: خانم رینولدز اشکالی داره اگه من امروز بعد از ظهر واسه چای نیام؟

لورا: خب...اگه نمی‌خوای...تو حالت خوبه؟ (این سوال را جدی می‌پرسد)

تام: آره خوبم.

لورا: خوبه!

تام: فقط چای میل ندارم، همین!

لورا: شاید، خوب شد...«چون» هم امروز نمی‌تونه بیاد.

تام: انتظار هم نداشتم بیاد. خیلی هم دختر فوق‌العاده‌ای نیست. اون فقط یه بچه‌ست.

لورا: انگار قرار دندون‌پزشک داشته، یا یه همچین چیزی..

تام: اگر هم می‌یومد فایده‌ای نداشت. من به مجلس رقص نمی‌رم

لورا: آه!

تام: یکی دیگه از اعضای کمیته جای منو می‌گیره..

لورا: اون وقت تو چی کار می‌کنی؟

تام: نمی‌دونم. بالاخره یه کاری می‌کنم.

لورا: اگه تو نیای منم راحت می‌تونم قیدشو بزنم. اون وقت دیگه منم مجبور نیستم برم.

تام: فقط به خاطر این که من نمی‌رم؟

لورا: (برای این که تام سراغ الی نرود) ببین، تام...حالا که هیچ‌کدوم مون نمی‌ریم چطوره شنبه شب بعد از شام یه سر بیای پایین؟ می‌تونیم چند تا صفحه گوش کنیم، ورق‌بازی کنیم یا این که فقط صحبت کنیم.

تام: من...بهتره روی من حساب باز نکنید.

لورا: ولی من دلم می‌خواد حساب باز کنم!

تام: نه، جدی می‌گم. اگه بی‌ادبی نباشه...من....من ممکنه برنامه دیگه‌ای داشته باشم.

لورا: آه!

تام: خیلی دلم می‌خواد پیام. خواهش می‌کنم منو درک کنید. من خیلی دلم می‌خواد پیام....ولی...

لورا: خب اگه... اگه یه زمانی تصمیم گرفتی بیای من این‌جام.(لورا دستش را دراز می‌کند) امیدوارم حالت بهتر بشه.

تام: (مردّد است، سپس دست او را می‌گیرد) متشکرم.

لورا: شاید برنامه‌ت عوض شه.

(تام به او می‌نگرد و آرزو می‌کند کاش برنامه‌اش عوض می‌شد. ولی می‌داند که نمی‌شود. سپس از در خارج شده، به سمت پایین راهرو می‌رود. در این هنگام نور روی لورا که میان درگاه ایستاده است به تدریج کم می‌شود)

پردهٔ دوم

صحنهٔ دوم

ساعت ۸:۴۵ شب شنبه است

آتش نحیفی در اتاق مطالعه روشن است. با بالا رفتن پرده، ساعت شهر زنگ سه ربع را به صدا درمی‌آورد. لورا روی صندلی‌اش نشسته است و یک فنجان قهوه می‌نوشد. در اتاق مطالعه کمی باز است. او منتظر تام است. لباسی زیبا اما معمولی پوشیده است و یک گل به آن زده است. تام در اتاقش به صدای زنگ ساعت گوش می‌دهد. او تازه صورتش را اصلاح کرده است و اکنون محلول پس از اصلاح به صورتش می‌مالد. چهره‌اش گرفته و نگران است. این مقدمات لذتی برای او ندارد. لحظه‌ای بعد برمی‌گردد و از اتاق خارج می‌شود و هنگام خروج کمر بندش را درمی‌آورد. پس از اندکی، لی لی به سمت در اتاق مطالعه می‌آید و در می‌زند)

لی لی: لورا؟

لورا: آه، لی لی

لی لی: (میان درگاه ایستاده است و یک بارانی بالای سر خود گرفته است. لباس شب یقه‌بازی به تن دارد که برانزده اوست) هنوز لباس نپوشیدی؟ چرا واسه مجلس رقص آماده نشدی؟

لورا: (همچنان روی صندلی‌اش) من نمی‌رم. فکر کردم بهت گفتم!

لی لی: (فوراً بارانی را زمین می‌گذارد و می‌رود که خود را در آینه‌ای که کنار در است ببیند) پناه بر خدا! آخه واسه چی؟ فقط به خاطر این که بیل با اون نیمه‌وجبی‌های چندش‌آور رفته کوه‌نوردی؟

لورا: خب...

لی‌لی: تو هم بیا! بارون هی می‌یاد و قطع می‌شه، واسه همین هم هری قراره با ماشین ما رو ببره.

لورا: نه ممنون.

لی‌لی: اگه بیای هری تمام شب باهات می‌رقصه. تنها نمی‌مونی، قول می‌دم (لورا سرش را تکان می‌دهد، یعنی «نه») تو تنها کسی هستی که می‌تونه اون رقص مسخره رو باهات برقصه.

لورا: تو لطف داری، ولی نه نمی‌یام.

لی‌لی: (رو به آینه) به نظر تو یقه‌م خیلی بازه؟

لورا: به نظرم فوق‌العاده‌ای.

لی‌لی: هریس می‌گه این گردن همه پسرها رو دیوونه می‌کنه.

لورا: فکر نکنم!

لی‌لی: خب این حرفت زیاد تمجیدآمیز نبود.

لورا: منظورم اینه که، حتماً خوش شون می‌یاد، اما این که دیوونه شون کنه...

لی‌لی: هر چی باشه من می‌خوام پاداش انجام وظیفه و رقصیدن با منو بهشون بدم.

لورا: من مطمئنم رقصیدن با تو برای اونا وظیفه نیست، لی‌لی. من تو رو توی این جور مجالس رقص دیدم.

لی‌لی: منظور من این نیست... (به سینه‌هایش اشاره می‌کند) موضوع حرفای من اینه. آه، من خیلی دوست دارم بدونم چی می‌خونن، از کجا می‌یان و کجا یاد گرفتن به این خوبی برقصن.

لورا: (می‌خندد) لی‌لی، تو داخل مدرسه پسرانه ت گم شدی. بایستی یه جای پرزرق و برق‌تر می‌درخشیدی.

لی‌لی: من اونو با دنیا هم عوض نمی‌کنم. کجا یه دختر می‌تونه هر سال با سیصد پسر عشق‌بازی معصومانه داشته باشه؟

لورا: لی‌لی، من همیشه از خودم پرسیدم اگه یکی از این سیصد پسر وسوسه شده بود که، خب، پا رو از یه عشق‌بازی معصومانه فراتر بذاره، چی کار می‌کردی؟

لی لی: یه سیلی می خوابوندم بیخ گوشش... جونور نیموجبی (می خندد و خودش را در آینه تحسین می کند) هری می گه اگه مراقب نباشم آخرش مثل الی مارتین می شم. الی رو که دیدی..

لورا: امروز بعد از ظهر برای اولین بار دیدمش.

لی لی: جداً؟ اولین بار؟

لورا: آره. رفتم محل کارش... همون نوشابه فروشی...

لی لی: تو!

لورا: آره... اه... واسه یه بسته سیگار (پس از لحظه ای با اندکی تأثر می گوید) زیاد خوشگل نیست، مگه نه؟

لی لی: (با شنیدن لحن صدای لورا از تحسین خود در آینه دست کشیده، رو برمی گرداند) خب، عزیزم، اینقدر ناراحت نباش! چه اهمیتی داره که خوشگله یا نه؟

لورا: نمی دونم. فقط به نظرم اونا... اونا خیلی جوونن.

لی لی: حالا که این قدر احمقن که می رن سراغ الی مارتین پس هر بلایی سرشون بیاد حق شونه. به هر حال، پسرها بیش تر راجع به الی مارتین حرف می زنن تا چیز دیگه. پس زیاد دل واپس شون نباش!

لورا: (صندلی را برای تام روبروی بخاری می گذارد. متوجه لی لی می شود که مشغول آرایش خود است) خوشگل شدی لی لی.

لی لی: شاید اصلاً بهتر باشه همون بالاتنه ای رو که کمیته رقص فرستاده بپوشم... درست همین جا (به قسمت پایین لباس اشاره می کند) می خواستم ببرمش - یا بهتره بگم هری قرار بود کمکم کنه ببرمش. می دونی، این از اون چیزهایی ته که مردم «روز تزئین»^{۴۸} روی ساختمان های «جنگ داخلی»^{۴۹} می ذارن.

لورا: آره، من هم دیدم.

لی لی: (به گلی که لورا به لباسش زده است اشاره می کند) به این می گن خوش سلیقگی! اونو از کجا آوردی؟

⁴⁸ Decoration Day

⁴⁹ Civil War

لورا: اه...خودم خریدمش.

لی: آه چه حرفا!

لورا: همیشه از این گلا خوشم می‌یومده. تو ویتترین گل فروشی دیدمش.

لی: خب، هری منتظره من برم پایونشو براش ببندم (به سمت در می‌رود) وقتی برگردیم بیداری؟

لورا: (بارانی لی لی را به او می‌دهد) احتمالاً نه.

لی: اگه چراغا روشن باشه می‌یام بهت می‌گم چند تاشونو سیلی زدم...شب خوش! (می‌رود. لورا پشت در بسته می‌ماند تا این که صدای بسته شدن در ورودی را می‌شنود. بعد در اتاقش را اندکی باز می‌کند. فنجان قهوه‌اش را در دست می‌گیرد و برابر بخاری می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد)

تام: (با رفتن لی لی به اتاق خودش برمی‌گردد. او یک کت آبی رنگ به تن دارد. لحظه‌ای غرق در اندیشه آن‌جا می‌ماند، سپس دستش را زیر بالش می‌برد و یک بطری نیم‌لیتری ویسکی بیرون می‌آورد. یک جرعه کوچک از آن می‌نوشد و احساس خفگی به او دست می‌دهد. درش را می‌بندد و آن را دوباره زیر بالش می‌گذارد) لامصب! محاله از پشش بریام! (دست به درون کمد لباسش می‌برد و یک بارانی بیرون می‌آورد. آن‌گاه برمی‌گردد و سریع چراغ اتاقش را خاموش می‌کند و خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد روی پله‌ها ظاهر می‌شود. می‌بیند که در اتاق لورا کمی باز است. هنگامی که بارانی‌اش را تنش می‌کند با احتیاط از جلوی در عبور می‌کند)

لورا: (وقتی صدای بسته شدن در اتاق تام را می‌شنود بی‌حرکت می‌ماند و با دقت بیش‌تری گوش می‌دهد. صدای او را می‌شنود که از مقابل در اتاقش رد می‌شود و به سمت در ورودی می‌رود. فنجان قهوه را زمین می‌گذارد و به سمت در اتاق مطالعه رفته، صدا می‌زند) تام؟ (پس از چند لحظه تام جلوی در ظاهر می‌شود و لورا در را بازتر می‌کند) منتظرت بودم.

تام: من...من...

لورا: (در را کاملاً باز می‌کند) بالاخره تصمیم گرفتی بری مجلس رقص؟

تام: (به آستانه در می‌رود) نه. اگه می‌خوایید می‌تونید گزارشمو بدید. بگید بعد از ساعت مقرر بیرون بوده. یا... (بالاخره سرش را بالا می‌گیرد و به او نگاه می‌کند) یا این که می‌تونید بهم اجازه بدید برم. اجازه دارم برم بیرون؟

لورا: (وارد اتاق می‌شود. با خوش‌رویی می‌گوید) بهتره برات یه خورده قهوه بیارم.

تام: (پشت سر او، پرخاش گرانه) می‌تونید اینو هم بهشون بگید... بگید که من مشروب خوردم. چیزهای گفتمی زیاده... (مکث می‌کند) زیاد مشروب نخوردم. البته غذا هم زیاد نخوردم.

لورا: بذار یه چیزی برات بیارم بخوری.

تام: (گویی برای متقاعد کردن خود) نه. نمی‌تونم بمونم.

لورا: باشه. خوشحالم که اومدی. روت حساب کرده بودم.

تام: (غمگین و افسرده) گفتم که شاید نتونم پیام. همون موقع که دعوتم کردید...

لورا: می‌دونم (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند). تام برایش منظره‌ای دل‌خراش و غم‌انگیز است... بهترین لباس‌هایش را پوشیده است، گویی می‌خواهد به یک مجلس رقص برود اما به سوی الی می‌رود... معصومیت و استیصال تام عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده است... و وقتی که پشت سر تام می‌چرخد و به سمت در می‌رود این غم در چهره‌اش مشهود است (امشب شب بدی‌ئه، مگه نه؟)

تام: آره.

لورا: من هم خوشحالم که به مجلس رقص نمی‌رم. (آهسته در را می‌بندد). تام با شنیدن صدای در برمی‌گردد و می‌بیند که او چه کرده است (خوبه همین جا کنار آتیش بمونی.

تام: من قصد نداشتم پیام تو.

لورا: پس این گل و... کارت واسه چی‌ئه؟ «واسه یه شب خوش»؟

تام: واسه مجلس رقص بود. فراموش کردم کنسلش کنم.

لورا: خوشحالم که این کارو نکردی.

تام: چرا؟ (نگاهش را از پرده‌ها برمی‌گیرد و آن را متوجه لورا می‌کند)

لورا: (دوباره به میان اتاق می‌رود) خب، یه دلش اینه که من دوست دارم بهم گل بدن. یه دلش هم... (تام سرش را تکان می‌دهد تا مستی از سرش بپرد) بذار یه کم قهوه برات درست کنم.

تام: نه، من حالم خوبه.

لورا: یا این که می تونی از این بخوری... من فقط یه جرعه شو خوردم (فنجان را بالا می گیرد. تام به قهوه ای که به او تعارف شده نگاه می کند) می تونی از این سمت فنجون بخوری (به سمت دیگر فنجان اشاره می کند)

تام: (فنجان را می گیرد و به سمتی که لب های لورا با آن تماس داشته است، نگاه می کند و سپس آهسته فنجان را می چرخاند و از قسمت دیگر آن یک جرعه می نوشد) دلیل دیگهش چیئه؟

لورا: منظورت چیئه؟

تام: یه دلیلش اینه که دوست دارید بهتون گل بدن...

لورا: دلیل دیگهش اینه که آدم دوست داره سالگرد ازدواجش گل بگیره.

تام: سالگرد ازدواج؟

لورا: آره.

تام: (فنجان و نعلبکی در دستش تکان می خورد) اون وقت آقای رینولدز با بیست تا یارِ جوون، خیسِ عرق رفته قله کوه... مگه یادش نبود؟

لورا: (فنجان و نعلبکی را نجات می دهد) سالگرد اون ازدواج نیست (تام متعجب به او نگاه می کند. لورا که می بیند توجه تام را جلب کرده است به سمت او می رود) کُتتو بده من!

تام: (با قاطعیت) نمی تونم...

لورا: می دونم. نمی تونی بمونی، ولی... (پشت سر او می رود و دستش را روی شانه هایش می گذارد تا کتش را در بیاورد. تام نمی تواند تماس دست او را تاب بیاورد. لورا آهسته کت تام را از تنش بیرون می لغزاند و سپس عقب می رود تا او را تماشا کند) تو چه قدر خوش قیافه ای!

تام: (موها یا کراواتش را به هم می زند) کافیئه یه کت آبی تنم کنید، اون وقت شبیه بچه ها می شم.

لورا: از کجا می دونستی من این گلو دوست دارم؟

تام: خودتون گفته بودید.

لورا: تو خیلی زود متوجه این جور چیزها می شی. اون هم همین طور بود.

تام: (پس از لحظه‌ای، کنج کاوی‌اش گُل کرده است) کی؟

لورا: شوهر اولم. امروز سالگرد ازدواج‌مونه.

تام: من نمی‌دونستم!

لورا: (روی صندلی‌اش می‌نشیند) آقای رینولدز دوست نداره من راجع به شوهر اولم صحبت کنم. اون، گمونم، سن تو رو داشت. تو چند سالته تام؟

تام: هجده سالمه... فردا هجده سالم می‌شه.

لورا: فردا... پس باید جشن بگیریم.

تام: بهتره فکر هیچ برنامه‌ای نباشید.

لورا: پس اون درست هم‌سن تو بود (اندکی متحیر به او نگاه می‌کند) ولی حالا که تو رو می‌بینم، به نظرم غیرممکن می‌یاد...

تام: چرا؟ من شبیه بچه‌هام؟

لورا: نه اصلاً!

تام: مردهای هم‌سن من زن دارن!

لورا: خب آره، همین طوره. اون شاید چند ماه از تو بزرگ‌تر بود. یه پسر تنها که برای اولین بار از خونه‌ش دور شده بود... و به جنگ می‌رفت (تام نگاهی پرسش‌جویانه به او می‌اندازد) آره، اون کُشته شد.

تام: متأسفم... ولی خوشحالم که راجع بهش باهام حرف زدید.

لورا: خوشحال؟

تام: آره، نمی‌دونم... به نظرم آدمی که باید باهاش ازدواج می‌کردید اونو نه این... (مکث می‌کند) معذرت می‌خوام اگه... (ساکت می‌ماند)

لورا: (پس از لحظه‌ای) اون برای این که شجاعتشو به همه نشون بده کشته شد. مجبور بود به همه نشون بده که شجاعه، چون موضوعی توی اردوی آموزشی پیش اومده بود... نمی‌دونم چی... ولی می‌ترسید بقیه فکر کنن که ترسوئه... اون ثابت کرد که نیست.

تام: اون کاریو که دلش می‌خواست انجام داد.

لورا: ولی ارزش اینو داشت که کُشته بشه؟

تام: نمی‌دونم. ولی می‌تونم اونو درک کنم.

لورا: معلومه که می‌تونی. آخه تو خیلی شبیه اونی!

تام: من؟

لورا: (فنجان قهوه را جلو می‌گیرد) تا تموش نکردم، بگیر! (تام جلو می‌آید و از سمت خودش یک جرعه می‌نوشد) اون هم آروم و مهربون و تنها بود. (تام با شنیدن وصف حال خودش شرمزده رو برمی‌گرداند) ما می‌دونستیم دووم نمیاره... حسش می‌کردیم... ولی اون همیشه می‌گفت «چرا معیار آزمایش هر چیزی باید همیشه دوامش بشه؟»

تام: متأسفم که کُشته شد.

لورا: آره، من هم همین طور. من متأسفم که اون طور کشته شد... واسه این که نشون بده چقدر شجاعه. برای این که ثابت کنه که مرده وقتی هنوز پسر بود مُرد.

تام: عوضش خوشحال مُرد.

لورا: چرا؟ چون شجاعتشو ثابت کرد؟

تام: هم اون... و هم این که شوهر شما بود. (معذب به سمت کُتش می‌رود که لورا آن را روی پاهای خود نگه داشته است) من باید برم.

لورا: تام، خواهش می‌کنم!

تام: باید برم.

لورا: باید قرار خیلی مهمی باشه.

تام: همین طوره.

لورا: اگه الان بری اون وقت من فکر می‌کنم با حرفایی که همش راجع به خودم زدم حوصله‌تو سر بردم.

تام: این طور نیست!

لورا: نباید ادامه می‌دادم. همین طوری خوشم اومد...یه شب بارونی...یه آتیش. تو همچین شبایی یاد خاطراتت نمی‌افتی؟

تام: چه خاطراتی؟

لورا: آه دست بردار...حتماً خاطره خوبی از کسی یا چیزی داری. (تام کنار در می‌ایستد و به گذشته فکر می‌کند. بارانی‌اش را در دست گرفته است اما همچنان روی زمین ساییده می‌شود) مگه نه؟ حتماً داری. کی‌ئه؟ نمی‌خوای بگی؟

تام: (پس از سکوتی طولانی) می‌شه یه سیگار بهم بدید؟

لورا: (آسوده‌خاطر از این‌که لحظه‌ای دیگر او را معطل کرده است) خب معلومه (یک پاکت به تام تعارف می‌کند و بعد سیگار او را روشن می‌کند)

تام: معلم کلاس هفتمم.

لورا: چی؟

تام: از اون خاطره دارم.

لورا: آه!

تام: خانم میدلتون^{۵۰}...

لورا: چه جالب!

تام: (دوباره بارانی‌اش را می‌اندازد و به سمت داخل اتاق می‌رود) جالب نبود. وحشتناک بود.

لورا: اون موقع خب آره...از خانم میدلتون بگو!

⁵⁰ Miss Middleton

تام: تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بود... بلندقد و بور بود و موهای عسلی‌رنگی داشت... و یه کاپشن یقه‌گرد می‌پوشید و با یه ماشین رو باز می‌اومد مدرسه..

لورا: جالب به نظر می‌یاد.

تام: از اون موقع به بعد من عاشق دخترایی‌ام که کاپشن یقه‌گرد می‌پوشن.

لورا: (لبخند می‌زند) من هم یکی‌شو دارم.

تام: آره می‌دونم (به او نگاه می‌کند)

لورا: بعدش چی شد؟

تام: چی می‌خواستید بشه؟ خودمو مسخره همه کردم. گمونم همه می‌دونستن من عاشقشم. من وقتی کسیو دوست دارم نمی‌تونم قایم کنم.

لورا: این خصلت خوبی‌ئه.

تام: وقتی کار داشت یا می‌خواست یکی از بچه‌ها بره و مثلاً کمکش چیزی بیاره همیشه من می‌رفتم.

لورا: پس اون هم از تو خوشش می‌اومده!

تام: موضوع صحبت‌مون موضوع مسخره‌ای‌ئه!

لورا: من می‌فهمم اون چرا از تو خوشش می‌اومده.

تام: من فکر می‌کردم اون... فکر می‌کردم اون عاشقمه. اون موقع دوازده سالم بود.

لورا: شاید هم بوده!

تام: به هر حال، کلاس هشتم که بودم ازدواج کرد. می‌دونید مجبورم کردن چی کار کنم؟ تو یه مدرسه به افتخار اون یه ناهار دادن و منو وادار کردن مجلس‌گردونی کنم و براش آرزوی خوش‌بختی کنم... مجبور بودم یه شعر بنویسم....(نقل می‌کند)

«اکنون که می‌روی تو، از پیش ما جانا

قبل از قرار عشق و فرمان‌بری ز شوهر

بگذار تا من نیز، حرف دلم بگویم...»

(هر دو می‌خندند و تام سرش را تکان می‌دهد) از این‌جا به بعدش بیش‌تر شبیه یه شعر عاشقانه بود تا چیز دیگه.

لورا: (پس از این‌که خنده‌اش تمام می‌شود) عشق نوجوونی گاهی دل آدمو کباب می‌کنه.

تام: (به محض این‌که به او نگاه می‌کند، خنده‌اش قطع می‌شود. بعد، پس از درنگی طولانی) من همیشه عاشق کسی می‌شم که نباید بشم.

لورا: همه همین‌طورن!

تام: شما هم؟

لورا: اگه این‌طور نبود که مزه نداشت. خب معلومه، چیزی عاید آدم نمی‌شه، اما خاطرات تلخ و شیرینی واسه‌ش می‌مونه که می‌تونه جالب باشه. (مثل یک دوست با او شوخی می‌کند و سعی می‌کند لبخند به لبانش بیاورد) دیگه عاشق سینه‌چاکِ کی بودی؟

تام: (جواب نمی‌دهد. سپس به ساعت خود نگاه می‌کند) نزدیک نُهه...دیرم شده (می‌خواهد برود)

لورا: (بلند می‌شود) نمی‌تونم کاری کنم که بمونی؟ (تام سری تکان می‌دهد، یعنی «نه») خوب با هم ایام شده بودیم.

تام: ممنون.

لورا: یه کم دیگه مونده بودی تمام رازهای عمیق و تاریکِ زندگی‌مو بهت گفته بودم.

تام: متأسفم (کتش را از روی زمین برمی‌دارد)

لورا: (سخت در اندیشه است تا راهی پیدا کند و مانع از رفتن او شود) حتی واسه یه رقص هم نمی‌مونی؟

تام: بلد نیستم برقصم!

لورا: می‌خواستم یادت بدم (به سمت گرامافون می‌رود و دکمه را فشار می‌دهد)

تام: (در را باز می‌کند) باشه یه وقت دیگه...

لورا: خواهش می‌کنم، به خاطر من. (برمی‌گردد)

تام: (پس از لحظه‌ای درنگ در را می‌بندد) یه چیزی رو به من بگید.

لورا: چی رو؟ (صفحه شروع به نواختن می‌کند، آهنگی ملایم و دل‌نواز است و تا آخر این پرده ادامه پیدا می‌کند)

تام: شما چرا این قدر با من مهربونید؟

لورا: خب...من...

تام: شما با بقیه بچه‌ها این طور نیستید.

لورا: نه، می‌دونم که نیستم. اشکالی داره من باهات مهربون باشم؟

تام: (سر تکان می‌دهد، یعنی «نه») فقط می‌خواستم بدونم چرا؟

لورا: (کاملاً رک و بی‌پرده) فکر کنم تام...به خاطر اینکه که ازت خوشم می‌یاد.

تام: بقیه ظاهراً از من خوش‌شون نمی‌یاد. شما چرا خوش‌تون می‌یاد؟

لورا: نمی‌دونم...من...

تام: چون کسِ دیگه‌ای از من خوشش نمی‌یاد؟ از روی دل‌سوزی؟

لورا: نه، تام، معلومه که نه...علتش، خب...علتش اینکه که تو با من خیلی خوب بودی...خیلی مهربون بودی. می‌دونی، سال اول واسه‌م سخت بود پیام تو یه مدرسه. تو انگار این مساله رو درک می‌کردی. نمی‌دونم، خلاصه ما با هم خوب کنار اومدیم (به او لبخند می‌زند)

تام: آقای رینولدز می‌دونه که شما از من خوش‌تون می‌یاد؟

لورا: آره به گمونم. من از کسی مخفی نکردم.

تام: برای همینه که این قدر از من متنفره؟

لورا: من فکر نمی‌کنم اون از تو متنفر باشه!

تام: چرا، ازم متنفره. چرا دروغ بگیم؟ من فکر می‌کنم این‌جا به جز شما همه از من متنفرن. اما بقیه نمی‌گن!

لورا: خب معلومه که نمی‌گن!

تام: اون از من متنفره چون اون طوری که می‌خواست نشدم. من تمام ماجرا رو می‌دونم. وقتی اومدم این‌جا بابام منو توی این پانسیون گذاشت و موقع رفتن به شوهرتون گفت «ازش یه مرد بساز». حالا اون نتونسته این کارو بکنه و عصبانی‌ئه. بعد شما اومدید و با من مهربون بودید... از روی دل‌سوزی.

لورا: نه تام، دل‌سوزی نیست. من اونقدر زن خودخواهی هستم که تو رو از روی دل‌سوزی دوست نداشته باشم.

تام: (از فرط احساسات، گیج و عصبانی و درمانده شده است) خیلی چیزها هست... خیلی چیزها هست که من نمی‌فهمم.

لورا: (دستش را دراز می‌کند و به بازوی تام می‌زند) تام، امشب نرو بیرون!

تام: باید برم. چیزی که مشخصه اینه. باید برم.

لورا: (دست‌هایش را برای رقص بالا می‌گیرد) نمی‌داری رقص یادت بدم؟

تام: (ناگهان و بی‌اختیار دست‌هایش را دور لورا حلقه می‌کند و پرشور و اشتیاق و ناشیانه او را می‌بوسد و سپس شرم‌گین و خجول سرش را در شانه‌های او فرو می‌برد) آه خدایا... خدایا!

لورا: تام... تام... (تام سرش را بالا می‌گیرد و به لورا نگاه می‌کند و دلش می‌خواهد دوباره او را ببوسد) نه، تام... نه، من... (تام با شنیدن اولین «نه» از او جدا می‌شود و به سرعت از اتاق خارج شده، تا وسط پله‌ها بالا می‌رود. لورا صدا می‌زند) تام... تام! (تام با شنیدن صدای لورا می‌ایستد و برمی‌گردد و به پایین پله‌ها نگاه می‌کند. لورا به سمت دری که باز است حرکت می‌کند) تام، من... (در ورودی باز می‌شود و دو تن از بچه‌های گروه کوه‌نوری، فیل و پُل به همراه کوله‌پشتی‌های خود وارد می‌شوند)

فیل: (با دیدن تام که روی پله‌ها معلق مانده است) معلوم هست چی کار داری می‌کنی؟ (تام فقط به او نگاه می‌کند) تو چت شده؟ (از پله‌ها بالا می‌رود)

تام: واسه چی برگشتید؟

پُل: همه بچه‌ها برگشتن. کی حاضره توی این هوای بارونی بره کوه‌نوردی؟

بیل: (پشت در اتاق مطالعه‌اش) راستی، وقتی لباس عوض کردید اگه خواستید برید اون سمت خیابون یه چیزی بخورید، می‌تونید برید (فیل و پُل از کنار تام رد می‌شوند و بالا می‌روند. بیل وارد اتاق خودش می‌شود و در را باز می‌گذارد) سلام! (وسایلش را از پشتش برمی‌دارد و روی زمین می‌گذارد)

لورا: (همان جایی که تام رهایش کرده بود بی‌حرکت ایستاده است) سلام!

بیل: (به سمت او می‌آید و گونه‌اش را می‌بوسد) سالی یه آخر هفته می‌خواهیم بریم کوه‌نوردی اون هم این طوری بارونی از آب درمی‌یاد. (باقی وسایلش را رو زمین رها می‌کند) بدجوری خورد تو ذوق بچه‌ها.

لورا: (به او توجهی نمی‌کند) چه بد!

بیل: (به سمت شاه‌نشین می‌رود) گمونم دل‌شون می‌خواست دعوت‌شون کنم یه چیزی بخورن. ولی من نخواستم. گفتم بهتره تنها باشیم. خوبه؟ (از آن سو به لورا نگاه می‌کند)

لورا: (منتظر شنیدن صدای پا از بیرون اتاق است) معلومه (بیل از طریق شاه‌نشین خارج می‌شود. لورا خم می‌شود و بارانی تام را که روی زمین جا گذاشته است برمی‌دارد و آن را داخل گنجه کنار بخاری می‌گذارد)

بیل: (در حالی که با حوله دست‌هایش را خشک می‌کند لحظه‌ای در درگاه ظاهر می‌شود) عجب بارونی زدا! (دوباره ناپدید می‌شود. لورا ناراحت و غمگین به سمت در می‌رود و آن را آهسته و بی‌صدا می‌بندد. پس از فراغت از این کار، به در تکیه می‌دهد و به امید این‌که شاید تام به طبقه بالا برود گوش فرا می‌دهد. تام وقتی می‌بیند در بسته شده است لحظه‌ای می‌ایستد، سپس یقه کتش را بالا برده، به پایین راهرو می‌رود و خارج می‌شود. هنگامی که تام پایین راهرو است، خارج از صحنه) تا مرز جنگل هم نتونستیم بریم. یهو بارون گرفت. یه ساعت دیگه راه می‌رفتیم خودمونو به کلبه می‌رسوندیم و شبو اون جا می‌گذروندیم، ولی بچه‌ها گوش‌شون بدهکار این حرفا نبود... (در پانسیون محکم بسته می‌شود. لورا، ناامید از در اتاق فاصله می‌گیرد. همچنان خارج از صحنه) چی بود؟

لورا: هیچی...هیچی نبود!

بیل: (وارد می‌شود و پیمپش را از روی لبه بخاری برمی‌دارد) ولی همین بیرون رفتن هم خوب بود. باعث می‌شه آدم احساس کنه زنده‌ست. گمونم شنبه آینده هم برم. تنها. بچه‌ها رو نمی‌برم که بخوان دوباره برگردن (او روی صندلی‌ای که برای تام در نظر گرفته شده بود نشست است. زنگ مدرسه ساعت نه را اعلام می‌کند. بیل دستش را به سوی لورا دراز می‌کند. لورا کنار در ایستاده است و دست بیل را که به سمت او دراز شده است تماشا می‌کند. در این لحظه نور ضعیف می‌شود و پرده می‌افتد)

پرده سوم

اواخر بعد از ظهر روز بعد است. هنگام بالا رفتن پرده تام درون اتاق خودش است. در اتاقش بسته و قفل شده است. او به پشت روی تختش دراز کشیده است و به سقف خیره شده است)

رالف: (پای تلفن است) الو، ماری⁵¹... منم رالف... آره، می خواستم بدونی یه کم دیر می یام سراغت... آره... همه می خواستن دوش بگیرن و این جا واسه هشت نفر فقط یه دوش هست... نه، همون جای دیشبی نیست... رقص چای تو «مسافر خونه» ست. (ناگهان مضطرب به نظر می آید) ببین، وقتی دیدمت بهت می گم... باشه... (تقریباً نجواکنان می گوید) دوست دارم (استیو، نوچه رالف، دوان دوان از بیرون می آید. او لباس پلوخوری اش را تنش کرده است و می خواهد چیزی بگوید) آره، ماری. خب نمی تونم دوباره بگم... بار اول نشنیدی چی گفتم؟ (با صدای بلند، طوری که ماری بشنود) سلام استیو!

استیو: زود باش دیگه، قطعش کن! می خوام یه چیزی بهت بگم.

رالف: ماری... ماری، اگه الان قطع کنم زودتر می رسم اون جا. خب؟ خیلی خب، کمی بعد از ساعت چهار می بینمت. (قطع می کند) تو چه مرگته؟

استیو: تامو ندیدی؟

رالف: نه!

استیو: می دونی دیشب چی کار کرده؟

رالف: چی کار کرده؟

⁵¹ Mary

استیو: رفته پیش الی!

رالف: منو دست انداختی؟

استیو: نه جدی می‌گم. الی تو آشپزخونه به جکسون⁵² گفته. الان همه خبر دارن.

رالف: واسه چی رفته همچین کاری کرده؟

استیو: یه دقیقه صبر کن! هنوز نصف ماجرا رو هم نشنیدی!

رالف: گوش کن، من باید برم لباس عوض کنم (از پله‌ها بالا می‌رود)

استیو: (هنگام بالا رفتن از پله‌ها) این طور که الی می‌گه، تام لباس شیک پوشیده، انگار که بخواد بره مجلس رقص، و رفته اون‌جا و... (بالای پله‌ها ناپدید می‌شوند. پس از لحظه‌ای بیل وارد راهرو می‌شود و به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود و بدون آن‌که در بزند مستقیم به اتاق اصلی آل و تام می‌رود. بعد صدایش را می‌شنویم که دستگیره در اتاق تام را فشار می‌دهد. تام با حالتی تدافعی و اندوهگین به در نگاه می‌کند)

بیل: (محکم در می‌زند) تام! (دوباره به در می‌کوبد) تام، منم رینولدز. بذار پیام تو!

تام: نمی‌خوام کسی رو ببینم.

بیل: باید منو ببینی. زود باش درو باز کن! باید ساعت چهار با مدیر صحبت کنم و می‌خوام اول با تو حرف بزنم.

تام: من حرفی برای گفتن ندارم.

بیل: می‌تونم درو بشکنم! اون وقت پدرت باید پول در تازه رو بده. می‌خوای بشکنمش؟ می‌ترسی منو ببینی؟ (تام پس از لحظه‌ای به سمت در می‌رود و چفت آن را باز می‌کند. بیل فوراً وارد می‌شود) خب (تام برمی‌گردد و روی تخت می‌نشیند و به بیل نگاه نمی‌کند) حالا می‌خوام تمام ماجرا رو برام تعریف کنی. تمام جزئیاتشو. می‌خوام وقتی مدیرو می‌بینم...

تام: شما خودتون تمام ماجرا رو می‌دونید. چی از جون من می‌خوایید؟

بیل: ظاهراً ما تمام ماجرا رو نمی‌دونیم!

⁵² Jackson

تام: دیشب وقتی پلیسای مدرسه منو آوردن بهتون گفتن که با الی مارتین بودم.

بیل: موضوع همینیه. از قرار معلوم تو با اون نبودى!

تام: (پس از لحظه‌ای درنگ) منظورتون چی‌ئه؟

بیل: تو با اون نبودى. نمى‌تونستی با اون باشى. مى‌فهمى چى مى‌گم؟

تام: (سعى مى‌کند از خودش دفاع کند) کى گفته؟

بیل: الی مى‌گه. اون که مى‌دونه (تام رو برمی‌گرداند) مى‌گه تو نتونستی... و بعد پریدی تو آشپزخونه‌ش و یه چاقو برداشتی و خواستی خودتو بکشی... اونم مجبور شده جلوتو بگیره و همین هم توجه پلیسای مدرسه رو جلب کرده.

تام: چه فرقى مى‌کنه؟

بیل: من فقط مى‌خوام حقیقت ماجرا رو بدونم. هر اتفاقی افتاده باشه تو اخراج مى‌شی، شکی توش نیست... ولی من مى‌خوام حقیقتو بدونم.

تام: (به سوی او برمی‌گردد) اگه ثابت مى‌کردم که نظرتون اشتباس، نمى‌تونستید تحمل کنید، مگه نه؟

بیل: از کى تا حالا یاد گرفتی این طوری با یه معلم حرف بزنی؟

تام: شما خیلی وقته که این نظرو راجع به من دارید و اگه من خلافتو ثابت مى‌کردم جونتون درمی‌اومد.

بیل: این جور صحبت کردن فایده‌ای به حالت نداره.

تام: هیچی فایده‌ای به حالم نداره. من اخراج مى‌شم و شما خوشحال مى‌شید.

بیل: من خوشحال نمى‌شم. اتفاقاً خیلی هم ناراحت مى‌شم... به خاطر پدرت ناراحت مى‌شم.

تام: خیلی خب، حالا همه چیو مى‌دونید. زود باشید، برید خبرشو همه جا پخش کنید. چطور مى‌تونید منتظر بمونید؟

بیل: من به کسی چیزی نمى‌گم... البته به جز مدیر.

تام: و پدرم...

بیل: شاید...

تام: (پس از مکثی طولانی) و خانم رینولدز.

بیل: (به تام نگاه می‌کند) آره. گمونم اون هم باید بدونه (برمی‌گردد و از اتاق خارج می‌شود. از اتاق نشیمن می‌گذرد و روی پله‌ها رفته «رالف» را صدا می‌زند. تام در را می‌بندد و قفل می‌کند و می‌رود روی صندلی می‌نشیند)

لورا: (هنگامی که بیل بالا پیشِ رالف می‌رود، لورا وارد اتاق مطالعه خودشان می‌شود. او یک کت پشمی به تن دارد. به سمت گنجه می‌رود و بارانی تام را درمی‌آورد. آن را به سمت در می‌برد. صدای تق‌تق در شنیده می‌شود. در را باز می‌کند) آه، سلام آقای لی.

هرب: (وارد می‌شود و به دلیل نامعلومی خوشحال به نظر می‌یاد) سلام لورا!

لورا: بیل هنوز نیومده، اما هر لحظه ممکنه سروکله‌ش پیدا بشه.

هرب: قطارم بیست دقیقه تأخیر داشت. می‌ترسیدم نتونم اونو ببینم. من و بیل تا چند لحظه دیگه با مدیر قرار داریم...

لورا: (سرد و مؤدب است) آه که این طور!

هرب: من کاری کردم که ناراحت کرده؟ به نظر یه کم... (هرب شانه بالا می‌اندازد و با حرکت دست نشان می‌دهد که برخورد لورا سرد بوده است)

لورا: معذرت می‌خوام، منو ببخشید. بفرمایید بشینید!

هرب: یادم می‌یاد هفته گذشته که می‌خواستم بذارم تام توی مدرسه بمونه تو ناراحت بودی. خب، می‌دونی، از یه نظر حق با من بود. هر چند تو نمی‌تونستی درک کنی، چون زنی.

لورا: نه فکر نکنم درک کنم!

هرب: خب ببین، اگه من تامو از مدرسه بیرون آورده بودم، بعد از اون ماجرا با آقای... آه... اسمش چی بود؟

لورا: آقای هریس.

هرب: آره. اگه از مدرسه درس آورده بودم تا آخر عمر این داغ ننگ همراهش می‌موند.

لورا: حتماً می‌دونید که تام قراره اخراج بشه.

هرب: آره، ولی الان شرایطش کاملاً طبیعی‌ئه.

لورا: (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند و سپس) آقای لی من فکر می‌کنم، مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم شما یه جورایی به تام افخار می‌کنید.

هرب: خب...

لورا: احتمالاً برای اولین بار تو عمرتون بهش افتخار می‌کنید، چون پلیس مدرسه اونو خارج از محدوده با یه...

هرب: انتظار ندارم شما درک کنید. ولی بیل می‌فهمه من چی می‌گم.

(بیل از پله‌ها پایین می‌آید)

لورا: آره. بیل احتمالاً می‌فهمه.

(بیل وارد اتاق می‌شود)

هرب: بیل!

بیل: سلام هرب!

(هرب از لورا به بیل نگاه می‌کند و متوجه سردی روابطشان می‌شود)

بیل: الان پیش تام بودم.

هرب: آره، من هم می‌خوام بعد از قرارمون با مدیر برم پیشش. حالش چطوره؟

بیل: خوبه.

هرب: (با اشتیاق) لابد نشسته و واسه بچه‌ها تعریف می‌کنه.

بیل: نه. تنها تو اتاق خودشه. بقیه می‌خوان برن «مسافرخونه» واسه مجلس رقص چای. لورا... (می‌بیند که لورا دارد اتاق را ترک می‌کند) آه لورا، کاش می‌موندی.

(لورا یک گام به داخل اتاق برمی‌گردد)

هرب: داشتم به زنت می‌گفتم، می‌خواستم دیدگاه مردا رو راجع به این قضیه بهش بفهمونم. یعنی اخراج از مدرسه واسه یه همچین کاری، درسته که خوشایند نیست، ولی زیاد هم مهم نیست. این یکی از خطرات حساب‌شده‌ای‌ئه که یه نفر برای مرد شدن باید به جون بخره (با شنیدن نحوه بیان خودش لبخندی روی لبانش می‌نشیند)

بیل: (آماده می‌شود که موضوع را به هرب بگوید) هرب؟

هرب: بله، بیل. تو که راجع به این موضوع با من موافقی، مگه نه؟

بیل: آره، هرب. ولی قضیه اون طوری نیست که پشت تلفن بهت گفتن. آره، تام رفته خونه این دختره الی، واسه همون کار هم رفته، مثل بقیه. ولی....ولی اون طوری که باید باشه پیش نرفته.

هرب: منظورت چی‌ئه؟

بیل: هیچ اتفاقی نیفتاده.

هرب: منظورت اینه که الی ... اون دختره تامو نخواسته؟

بیل: منظورم اینه که تام...نمی‌دونم....تا آخرش پیش نرفته. نتونسته (به لورا نگاه می‌کند) واقعیت. دختره خودش می‌گه. وقتی دیده نمی‌تونه خواسته با کارد آشپزخونه خودشو بکشه. بعد دختره باهاش درگیر می‌شه و پلیسای مدرسه می‌ریزن اون جا. همین. (لورا متحیر و متأثر رو برمی‌گرداند. آقای لی هاج و واج روی صندلی می‌افتد) متأسفم هرب. البته همین که رفته خونه الی کافی‌ئه که اخراجش کنن.

هرب: کسی هم این موضوعو می‌دونه؟

بیل: خب، الی آدم دهن‌لقی‌ئه. شرم و حیا سرش نمی‌شه...و این موضوع هم جون می‌ده واسه تعریف کردن.

لورا: (به آقای لی) خب، هنوز هم فکر می‌کنید ماجرای پرهیجان و جالبی باشه؟

بیل: منظورت چی‌ئه؟

هرب: آه چرا این کارو کرد؟ قبلش ممکن بود بتونه کاری کنه صداش درنیاد، ولی حالا که رفته و همچین کاری کرده دیگه شکی باقی نمی‌مونه.

لورا: تو ذهن کی؟

بیل: لورا، خواهش می‌کنم.

لورا: (عصبانی) خودت گفתי بمونم!

بیل: (خشمگین پاسخ می‌دهد) خب حالا که شنیدی. دیگه می‌تونی بری.

لورا: (نپرسیده جواب را می‌داند) چرا می‌خواستی بشنوم؟

بیل: (به سمت لورا می‌رود) می‌خواستم واقعیتو بدونی. همین. تمام ماجرا رو.

(لورا در شاه‌نشین می‌ماند)

هرب: بیل، بیل! شاید بتونیم یه جوری جلوی دختره رو بگیریم که خبرها رو پخش نکنه.

بیل: متأسفانه دیگه خیلی دیر شده.

هرب: نمی‌دونم. بعضی چیزها رو نمی‌تونم بفهمم. حالا چی کار کنم؟

لورا: (دوباره وارد می‌شود) آقای لی، خواهش می‌کنم فقط اشتباه برداشت نکنید.

هرب: من هیچ برداشتی نکردم. این اتفاق ممکنه برای یه پسر معمولی هم پیش بیاد. ولی نظر بقیه‌ست که... به علاوه ماجرای هریس. چیزی هم که مهمه همینه. نظر مردم که مهمه.

لورا: پس نظر تام مهم نیست؟

بیل: هرب، بهتره ما بریم خونه مدیر...

هرب: (به طبقه بالا اشاره می‌کند) توی اتاقشه؟

بیل: آره.

هرب: وسایلو جمع می‌کنه؟

بیل: نه.

هرب: بهش گفتم بیاد با تو صحبت کنه. اومد؟

بیل: نه.

هرب: حالا چی بهش بگم؟

بیل: ساعت چهار قرار داریم.

هرب: می‌دونم. ولی باید برم بالا... شاید بهتر بود می‌داشتم پیش مادرش بمونه. شاید اون می‌دونست چکار کنه، چی بگه... (بیرون می‌رود) تو هم با من می‌یای؟

بیل: (به سمت راهرو می‌رود) باشه.

لورا: (جدی) می‌خوام باهات حرف بزنم.

بیل: برمی‌گردم.

(بیل با هرب به پاگرد می‌رود. لورا هنگام خارج شدن کُتش را درمی‌آورد)

هرب: شاید بهتر باشه تنهالین کارو کنم.

بیل: احتمالاً تو اتاقشه و درو قفل کرده.

(هرب از پله‌ها بالا می‌رود و وارد اتاق مطالعه می‌شود. بیل توی راهرو می‌ماند. تام با شنیدن صدای در زدن پدرش خشکش می‌زند. هرب دستگیره در را فشار می‌دهد)

هرب: (خارج از صحنه. داخل اتاق مطالعه) تام... تام... منم بابات (تام بلند می‌شود ولی همان جا می‌ایستد) تام، خوابی؟ (پس از چند لحظه دوباره روی پاگرد ظاهر می‌شود. سخت از این موضوع رنجیده است که پسرش حاضر نیست با او صحبت کند) گمونم خوابیده.

بیل: (می‌خواهد وارد اتاق بشود و تام را بیاورد) امکان نداره...

هرب: (می‌ایستد) چرا، فکر کنم خوابیده. اون همیشه خوابش سنگین بوده. وقتی بچه بود به زور از رخت‌خواب می‌آوردیمش بیرون.

بیل: ولی اون باید ببیندت.

هرب: به هر حال اگه بعداً ببینمش بهتره (منقلب و متعجب از پله‌ها پایین می‌رود)

بیل: من هم باهات می‌یام، هرب (دوباره وارد اتاق مطالعه می‌شوند و بیل از طریق شاه‌نشین خارج می‌شود. هرب داخل اتاق مطالعه معلم‌ها می‌ماند)

تام: (وقتی پدرش پایین است در اتاق خوابش را باز می‌کند و آهسته صدا می‌زند) بابا؟

(هرب به بالا نگاه می‌کند. حس می‌کند صدایی شنیده است اما به خودش می‌گوید حتماً چیز دیگری بوده است. رالف، استیو و فیل با لباس مجلس رقص چای و با سر و صدای زیاد از پله‌ها پایین می‌آیند و راجع به دخترهای مجلس بحث و اظهار و نظر می‌کنند. تام در اتاقش را می‌بندد. پس از رفتن آن‌ها در را باز می‌کند و آهسته صدا می‌زند «بابا». وقتی جوابی نمی‌شنود در را می‌بندد و می‌رود روی تخت دراز می‌کشد)

بیل: (دوباره وارد می‌شود) لورا، من و هرب الان می‌خواهیم بریم خونهٔ مدیر. ساعت پنج هم قراره با رئیس مدرسه اسکواش بازی کنم. پس ساعت شیش و نیم توی سالن غذاخوری مدرسه می‌بینمت.

لورا: (پس از او وارد می‌شود) کاش بعدش می‌اومدی این‌جا.

بیل: لورا، من نمی‌تونم.

لورا: بیل، کاش می‌اومدی.

بیل: (می‌بیند که لورا به طرز عجیبی مصمم است) هرب، تو برو، خب؟ من الان می‌یام.

هرب: باشه... خداحافظ لورا! باز می‌بینمت.

بیل: چند روز دیگه تو گردهمایی می‌بینیش.

هرب: با این شرایط ممکنه واسه گردهمایی نیام... شاید هم بیام. نمی‌دونم. من می‌رم تا تو بیایی. خداحافظ لورا. به تام بگو می‌خواستم ببینمش (خارج می‌شود)

بیل: خب لورا، موضوع چی‌ته؟ من باید برم پیش مدیر و راجع به این موضوع باهاش صحبت کنم.

لورا: آره، می‌دونم. ولی من می‌خوام اول راجع به پسرای حرف بزnm که مجبورش کردن این کارو کنه...مردا و پسرای که مجبورش کردن.

بیل: کسی مجبورش نکرده کاری کنه!

لورا: پسرا و مردایی که وسوسه‌ش کردن دست به این کار بزنه سرزنش نمی‌شن؟ تنبیه نمی‌شن؟ اگه خودشو کشته بود چی؟ اون وقت چی؟

بیل: تو نسبت به این مساله پاک احساساتی شدی.

لورا: اگه اون خودشو توی خونه‌الی کشته بود تو هیچ احساس گناه نمی‌کردی؟

بیل: من؟

لورا: آره، تو!

بیل: کاش واقعیاتو در نظر می‌گرفتی و این قدر احساساتی نمی‌شدی.

لورا: واقعیات! واقعیات! یه پسر بی‌گناه با یه معلم می‌ره شنا... با معلمی که دوست داره، چون این معلم یکی از معدود آدم‌هایی‌ئه که تشویقش می‌کنه، که مسخره‌ش نمی‌کنه... و چون اون مثل بقیه نیست، تو و بقیه بچه‌ها در کمال خوشحالی دو دو تا می‌کنید و یه جواب غلط به دست می‌یارید... هر چیزی که بهتون اجازه بده به کارتون ادامه بدید و یه پسر که از ریختن خوشتون نمی‌یاد آزار بدید. اگه این اتفاق برای آل یا هر کس دیگه‌ای افتاده بود تو هیچ کاری نمی‌کردی.

بیل: اون وقت موضوع فرق می‌کرد. آدم نمی‌تونه از ذات خودش فرار کنه... از شخصیت خودش. چرا توی دادگاه‌ها این قدر زمان صرف شواهد شخصیتی می‌شه؟ که ثابت کنن این آدم می‌تونسته یا نمی‌تونسته مرتکبِ فلان یا فلان جرم بشه.

لورا: من از این پیش‌دوریا متنفرم. اون شبیه من نیست، بنابراین می‌تونه مرتکبِ هر گونه جنایتی بشه. اون از ما نیست... عضو قبیله ما نیست.

بیل: بین لورا، می‌دونم باور این موضوع برات سخته، چون تو از این بچه خوشت می‌یومده. ولی تو هر کاری تونستی براش انجام دادی، بیش‌تر از انتظار همه. هر چی باشه مسئولیت تو فقط در این حدِ که...

لورا: می‌دونم. فقط در این حدِ که یکشنبه‌ها بعد از ظهر یه چای و یه کم دل‌سوزی تحویل‌شون بدم. خب، می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم. ممکنه جا بخوری... ولی بهت می‌گم.

بیل: لورا، داره دیرم می‌شه.

لورا: دیشب من می‌دونستم تام می‌خواد چی کار کنه. وقتی داشت پشت تلفن با الی قرار می‌ذاشت صداشو شنیدم.

بیل: اون وقت تو جلوشو نگرفتی؟ پس مسئول این اتفاق توئی.

لورا: آره، من مسئولم، اما نه اون طور که تو فکر می‌کنی. من خواستم جلوشو بگیرم، اما نه با زندونی کردن اون توی اتاقش و خبر کردن پلیسای مدرسه. سعی کردم با ابراز مهربونی و محبت جلوشو بگیرم و نشونش بدم که بعضیا بهش علاقه دارن... آره، حتی عاشقش. من می‌دونستم اون می‌خواد چی کار کنه... و چرا می‌خواد این کارو انجام بده. اون مجبور بود به شما لندهورا ثابت کنه که یه مرده، و می‌خواست اونو با الی مارتین ثابت کنه. خب... دیشب، دیشب من آرزو کردم کاش اینو با من ثابت می‌کرد.

بیل: معلوم هست چی داری می‌گی؟

لورا: آره، حیرت کردی. من خودمم تعجب می‌کنم. ولی حق با توئه. من این وسط مسئولم. می‌دونم باید چی کار می‌کردم. اون موقع هم می‌دونستم. قلبم آرزوی این پسر مصیبت‌زده رو داشت... مصیبتی که باعث و بانیش شوهرم بود. و من می‌خواستم مثل یه انسان کمکش کنم... ولی نتونستم. لحظه آخر گذاشتم بره... فرستادمش پیش...

بیل: منظورت اینه که بالاخره تونستی ترحم بیش از حدتو مهار کنی؟

لورا: نه، فقط ترحم نبود. قلبم تو تنهایی خودش... آره من این مدت تنها بودم، بیچاره و تنها... و قلبم تو تنهایی خودش هوس این پسر رو داشت... هوس آرامشی رو داشت که اون می‌تونست به من هم بده.

بیل: تو حالت نیست چی داری می‌گی!

لورا: ولی من یه زن خوب بودم. خوب به چه معنی؟ خوب نسبت به کی... و برای کی؟

بیل: لورا، اگه لازم باشه بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم...

لورا: بیل، بعدنی در کار نیست. من می‌خوام ازت جدا شم.

بیل: به خاطر این موضوع؟

لورا: (پس از لحظه‌ای درنگ) آره، برای این موضوع و تمام مسائل دیگه زندگی مشترکمون.

بیل: محض رضای خدا، لورا، راجع به چی حرف می‌زنی؟

لورا: راجع به عشق و شرف و مردونگی و محبت و آزار. راجع به خیلی چیزا که تو هنوز بویی ازشون نبردی.

بیل: لورا تو نمی‌تونی سر یه همچین مساله‌ای بذاری بری. خودت می‌دونی این کار یعنی چی!

لورا: زیاد برام اهمیتی نداره. وقتی برم احتمالاً همه سر این موضوع موافقت می‌کنید که من هم یه آدم غیرنرمال بودم و عضو دار و دسته‌تون نبودم و همون بهتر که شرمو کم کردم.

بیل: و تو این کارو به خاطر... به خاطر این... آمرد می‌کنی؟

لورا: (پس از لحظه‌ای درنگ) بیل، این پسر... این پسر خیلی بیش‌تر از تو مرده!

بیل: معلومه. می‌تونی از الی بپرسی!

لورا: به خاطر این بود که تام چندشش می‌شد. چون واسه اون باید عشقی در کار باشه. اون از تو مرده‌تره!

بیل: آره، حتماً!

لورا: مردونگی فقط خودنمایی و فحش دادن و کوه رفتن نیست. مردونگی محبت و ملایمت و مهربونی هم هست. شما مردا فکر می‌کنید می‌تونید تصمیم بگیرید کی مرده و کی نیست، در حالی که فقط یه زن اینو می‌دونه.

بیل: الی هم یه زنه. از الی بپرس!

لورا: لزومی نداره از کسی بپرسم!

بیل: تو از مردا چی می‌دونی؟ اول که با اون پسر ازدواج کردی... باز یه پسر بیچاره دیگه... تو می‌خوای واسه پسر مادری کنی، نه این که یه مردو دوست داشته باشی. واسه همین که هیچ وقت منو از ته دل دوست نداشتی. چون من یه پسر نبودم که تو بتونی مادرش باشی.

لورا: اگه فکر می‌کنی من دوست نداشتم سخت در اشتباهی. من دوست داشتم. اما نه برای این که مردونگی تو همه جا نشون می‌دادی، بلکه به خاطر احتیاجی که بهم داشتی... تو یه لحظه بی‌هوا بهم فهموندی که محتاج منی و در عرض این یه سالی که زن و شوهر بودیم من همش سعی کردم اون لحظه رو دوباره پیدا کنم. چرا باهام ازدواج کردی، بیل؟ تو رو به خدا، بگو چرا؟

بیل: چون دوست داشتم. مگه دلیل دیگه‌ای هم هست؟

لورا: تو توی این مدت ازم بی‌زار بودی... تقریباً از همون روزی که باهام ازدواج کردی ازم متنفر بودی... کسی گولت زده بود و وادارت کرده بود؟ کسی که می‌خواد رئیس مدرسه بشه باید حتماً متأهل باشه؟ یا چیز دیگه‌ای نه، بیل؟ اگه فقط با پسرا می‌رفتی گشت و گذار و واسه شام و ناهار و گپ زدن دعوت‌شون می‌کردی خونه‌ت خیلی خوش‌بخت‌تر از الان بودی...

بیل: معلم بودن این چیزها رو هم داره!

لورا: معلمای دیگه و زناشون وقتی با هم می‌رن سفر یا پیک‌نیک همیشه دو تا پسر همراهشون نمی‌برن!

بیل: اون پسرا دل‌خوشی‌ای ندارن.

لورا: من هم شدم زنی که دل‌خوشی‌ای نداره.

بیل: تو شدی زنی که... (مکث می‌کند)

لورا: خب؟

بیل: تو زن نشدی!

لورا: می‌دونم. می‌دونم ناامیدت کردم. بدجوری هم ناامیدت کردم.

بیل: تو بیش‌تر دوست داشتی مادر اون پسرهٔ آمرده باشی تا زن من.

لورا: ولی تو نمی‌داشتی، بیل. تو نمی‌داشتی.

بیل: (شانه‌های او را می‌گیرد) منظورت چی‌ئه که من نمی‌داشتم؟

لورا: (آرام، کم و بیش هراسان از گفتن آن) تا حالا به فکرت رسیده که علت اذیت کردن تام، اون پسری که طبقهٔ بالاست، چیزی باشه که تو خودت از داشتنش می‌ترسی؟ (بیل لحظه‌ای طولانی با نفرت به او می‌نگرد. لورا تقریباً دست روی حقیقتی گذاشته است که بیل هرگز به خود اجازه نمی‌داد به آن پی ببرد. برای لحظه‌ای بیل می‌خواهد او را کتک بزند اما بعد عقب می‌رود و همچنان به او خیره می‌ماند. او آهسته عقب می‌کشد و سپس به سمت در می‌رود) بیل!

بیل: (بدون این که به او نگاه کند) وقتی از سرِ شام برمی‌گردم امیدوارم رفته باشی.

لورا: (آهسته) می‌رم.. (به سمت بیل می‌رود) آه بیل، معذرت می‌خوام. نباید اینو می‌گفتم... بی‌رحمی بود (وقتی که بیل از در خارج می‌شود، لورا دستش را به سوی او دراز می‌کند) تو به خاطر همین ضعف بود که به من پناه آوردی، مگه نه؟... من هم

سعی خودمو کردم. (بیل رفته است) من سعی خودمو کردم (آهسته به اتاق برمی‌گردد و به آن نگاه می‌کند) من سعی مو کردم (چند لحظه حیران و خسته از فوران احساساتش همان جا می‌ایستد. سپس آهسته به سمت بارانی تام رفته آن را برمی‌دارد و از اتاق خارج می‌شود و به پاگرد پله‌ها می‌رود. به سمت در اتاق مطالعه بچه‌ها می‌رود و در می‌زند) تام (تام سرش را کمی برمی‌گرداند و گوش می‌دهد. لورا در اتاق تام را باز می‌کند و وارد می‌شود) آه معذرت می‌خوام. می‌تونم پیام تو؟ (می‌بیند که تام نمی‌خواهد جوابش را بدهد، بنابراین وارد می‌شود) بارونیتو آوردم. دیشب اونو جا گذاشتی. (آن را روی صندلی می‌نهد. به تام نگاه می‌کند) چه اتاق خوبی... ندیده بودمش... راستش تا حالا اصلاً این قسمت از خونه نیومده بودم. (هنوز پاسخی نمی‌شنود. لورا ادامه می‌دهد. لورا مشغول واریسی چیزی روی دیوار است که تام آهسته برمی‌گردد و او را از پشت تماشا می‌کند. لورا در حالی که صحبت می‌کند برمی‌گردد) جای دنجی‌ئه. واقعاً خیلی... (وقتی می‌بیند که تام رویش را برگردانده است و به او نگاه می‌کند، مکث می‌کند) سلام!

تام: (به سختی صدایش شنیده می‌شود) سلام!

لورا: اشکالی داره این جا باشم؟

تام: شما نباید این جا باشید.

لورا: می‌دونم. ولی همه رفتن بیرون و حالا حالاها هم بر نمی‌گردن... می‌خواستم بارونیتو برات بیارم.

تام: متشکرم (پس از اندکی درنگ روی تخت پشت به لورا می‌نشیند) فکر نمی‌کردم دیگه بخواید منو ببینید.

لورا: چرا نخوام؟

تام: بعد از ماجرای دیشب. بابت اتفاقی که دیشب تو اتاق شما افتاد متأسفم.

لورا: (مدتی به او نگاه می‌کند، سپس) من که نیستم!

تام: (به لورا نگاه می‌کند. متوجه نمی‌شود) گمونم همه چیو شنیدید.

لورا: آره.

تام: همه چیو؟

لورا: همه چیو.

تام: می‌دونستم شوهرتون مشتاقه زودتر جزئیاتشو بهتون بگه.

لورا: همین کارم کرد (آرام همان جا می ایستد و از بالا به تام نگاه می کند)

تام: پس شما هم می دونید؟

لورا: چیه؟

تام: که تمام حرفایی که راجع به من می زدن حقیقت داره؟

لورا: تام!

تام: خب راست می گم، غیر از اینه؟

لورا: تام!

تام: من مرد نیستم. الی اینو می دونه. همه می دونن. انگار همه می دونستن به جز من. و حالا من هم می دونم.

لورا: (به سمت او می رود) تام... تام... عزیزم (تام از او رو برمی گرداند) چرا این طور فکر می کنی؟ نکنه...

تام: مگه طور دیگه ای هم می تونم فکر کنم؟

لورا: (خیلی نرم و ملایم) تام، اگه نتونستی علتش اینه که اعتقادی به این کار نداشتی... به یه همچین آزمایشی.

تام: (به سختی) من بهش دست زدم، ولی هیچی نشد!

لورا: چون تو عاشق الی نیستی!

تام: خب این موضوع نباید اهمیتی داشته باشه.

لورا: ولی داره!

تام: کاش می داشتن خودمو بکشم.

لورا: تام، به من نگاه کن! (تام سری تکان می دهد) تام، تو دیشب منو بوسیدی.

تام: اگه هی!

لورا: چرا دیشب منو بوسیدی؟

تام: (ناگهان برمی‌گردد) حالتون بد شد، مگه نه؟ مگه نه؟ (دوباره از او رو برمی‌گرداند)

لورا: چرا این طور فکر می‌کنی؟

تام: شما منو از خودتون روندید... شما... به هر حال امروز صبح که این خبرو شنیدید حتماً حالتون بد شده.

لورا: (روی لبه تخت می‌نشیند) تام، می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم (تام حاضر نیست برگردد) تام؟ (هنوز هم حاضر نیست برگردد) اون بهترین بوسه‌ای بود که... یه نفر بهم می‌داد. (تام آرام برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند) تام، من اومدم باهات خداحافظی کنم (تام سرش را تکان می‌دهد و به او خیره می‌شود) من دارم می‌رم... و احتمالاً دیگه نمی‌بینمت. دارم از بیل جدا می‌شم (سگرمه تام پرسش‌جویانه در هم می‌رود) به دلایل مختلفی... یکیشون کاری‌ئه که با تو کرد. اما قبل از این که برم برای این که خیالت راحت بشه می‌خوام بدونی که تو خیلی مردتر از چیزی هستی که اون بوده و خواهد بود. و یه روز با یه دختر آشنا می‌شی و همه چی درست می‌شه. (تام که باور نکرده است رو برمی‌گرداند) تام، باور کن!

تام: کاش می‌تونستم. ولی آدم خودش می‌دونه... ته دلش می‌دونه. خدایا! شما فکر می‌کنید بعد از شب گذشته من دیگه... (مکث می‌کند. پس از لحظه‌ای به او لبخند می‌زند) ولی ممنونم... خیلی ممنون (چشم‌هایش را می‌بندد. لورا مدتی طولانی به او نگاه می‌کند. ترحم و محبت بسیاری که او نسبت به این پسر بیچاره دارد در صورتش نمایان است. لورا پس از مدتی بلند می‌شود و از در خارج می‌شود. چند لحظه بعد وسط درگاه راهرو ظاهر می‌شود. لختی درنگ می‌کند، سپس دستش را می‌کشد، در را می‌بندد و داخل اتاق می‌ماند)

(وقتی تام صدای بسته شدن در را می‌شنود چشمانش باز می‌شود. می‌بیند که لورا از اتاقش رفته است. سپس در کمال بدبختی و بیچارگی مانند جانوری زخمی روی تخت دراز می‌کشد و سرش را پایین تخت می‌گذارد)

(پس از چند لحظه لورا وسط درگاه اتاق خواب ظاهر می‌شود. کمی آن‌جا می‌ماند و سپس وارد می‌شود. هیکل نحیف تام را می‌بیند که روی تخت دراز کشیده است. در اتاق خواب را می‌بندد)

(تام صدای در را می‌شنود و به اطراف نگاه می‌کند. وقتی می‌بیند که او بازگشته است آهسته برمی‌گردد و به پشت دراز می‌کشد و حیران او را تماشا می‌کند)

(لورا با دیدن چفت در آن را می‌زند. سپس دست به گردن، به تماشای تام می‌ایستد. او با حرکتی آهسته و ظریف دکمه بالایی پیراهنش را باز می‌کند و به سمت تام می‌رود. وقتی روبروی تخت می‌رسد، در حالی که یک دستش همچنان به پیراهنش است دست دیگرش را دراز می‌کند. تام هیچ حرکتی نمی‌کند و فقط به او چشم دوخته است)

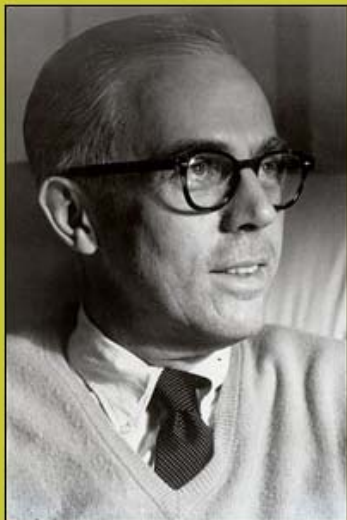
(لورا دستش را که دراز کرده است برای گرفتن دست تام کمی جلو می‌برد. تام آهسته دستش را به سمت دست او می‌برد)

لورا: (در حالی که دست تام را گرفته است آن جا می ایستد و با مهربانی به او لبخند می زند. سپس می نشیند و از بالا به تام نگاه می کند. پس از لحظه ای، با صدایی که به سختی شنیده می شود) حالا چی؟...هیچی؟

(دست دیگر تام بالا می رود و با هر دو دست، دست لورا را به لبانش نزدیک می کند)

لورا: (با محبت به این حرکت لبخند می زند و پس از لحظه ای) بعدها...وقتی راجع به این موضوع صحبت می کنی....که حتماً می کنی...مهربون باش (آهسته دست تام را به سمت پیراهن باز خود می برد و در این هنگام، نور اندک اندک ضعیف می شود....و....)

پرده می افتد.



رابرت وودراف اندرسون (تولد ۲۸ آوریل ۱۹۱۷ ، نیویورک- فوت ۹ فوریه ۲۰۰۹) نمایشنامه نویس، فیلمنامه نویس و تهیه کننده تئاتر آمریکایی.

وی در آکادمی فیلیپ اکسپتر تحصیل کرد و در آنجا عاشق زنی مسن تر شد؛ اتفاقی که بعدها مبنای نمایشنامه چای و دلسوزی شد. سپس به دانشگاه هاروارد رفت و تا پایان دوره لیسانس خود را در آنجا گذراند.

شهرت اندرسون بیشتر مدیون نمایشنامه چای و دلسوزی است. این نمایش ابتدا در ۱۹۵۳ در برادوی روی صحنه رفت. در ۱۹۵۶ کمپانی مترو گلدن مایر با شرکت دو بازیگر اصلی نمایش- دبرا کِر و جان کِر - نسخه سینمایی آن را تولید کرد.

اثر بعدی او می دونی وقتی شیر آب بازه صدای تورو نمی شنوم-چهار نمایش کمدی تک پرده ای- در سال ۱۹۶۷ در نیویورک به اجرا درآمد و ۷۰۰ شب ادامه یافت. از دیگر نمایشنامه های موفق وی در برادوی می توان به شب ساکت، شب خلوت(۱۹۵۹) و هرگز برای پدرم آواز نخواندم(۱۹۶۸) اشاره کرد.

اندرسون همزمان به نوشتن فیلمنامه نیز پرداخت. تا وقتی بادبان برافرازند(۱۹۵۷)، داستان راهبه/نامزد اسکار بهترین فیلمنامه(۱۹۵۹) و دانه های شن(۱۹۶۶) محصول همین دوران است. از دیگر کارهای وی می توان از نمایش تلویزیونی پرده آخر تکنوازی است(۱۹۹۱)، رمان های بعد(۱۹۷۳) و بلند شدن و به خانه رفتن(۱۹۷۸) نام برد.

اندرسون در ۱۹۴۰ با فیلیس استول ازدواج کرد. این ازدواج تا زمان مرگ فیلس در ۱۹۵۶ دوام یافت. سپس در ۱۹۵۹ با ترزا رایت -بازیگر-ازدواج کرد. آن دو در سال ۱۹۷۸ از هم جدا شدند.

اندرسون که در هفت سال پایانی زندگیش دچار آلزایمر شده بود، در سال ۲۰۰۹ در خانه اش واقع در منهتن بر اثر ذات الریه درگذشت.